



جان استاین بک



کیفرجو

علی خدادادی

# کیفر جو

نویسنده: جان اشتاین بک

ترجمہ ی علی خدادادی



”همه چیز مُرده به نظر می‌رسید؛ همه چیز بی‌معنی. در آن تاریکی، جماعت... هم چون دسته‌ای  
آدمکِ دست‌ساز و بی‌جان بودند.“

شماره کتاب (nbookcity.com)

## جان استاین‌بک

تولد ۱۹۰۲، سالیانس، کالیفرنیا، آمریکا

مرگ ۱۹۶۸، نیویورک، آمریکا

این داستان‌های کوتاه، استخراج‌شده از کتاب «درهٔ وسیع» (Valley Long The) هستند که در ۱۹۳۸ به چاپ رسید.

شماره کتاب (nbookcity.com)

## کیفر جو<sup>۱</sup>

جوش و خروش و قیل و قال مردم در پارک شهر رفته رفته خاموش شد. جماعتی خاموش و بی حرکت زیر درختان نارون ایستاده بودند و نوری آبی رنگ که از چراغ دو خیابان آن طرف تر می تابید، روی آن ها اندکی روشنایی انداخته بود. سکوتی بی رمق و خسته بر آن ها گسترده بود. چند نفر در تاریکی آهسته از جمعیت جدا شدند. جای جای چمن پارک زیر پاها کنده شده بود.

مایک می دانست که ماجرا تمام شده؛ حسی شبیه خالی شدن داشت. به قدری کوفته بود که انگار چندین شب است نخوابیده، اما کوفتگی اش منگ بود، یک نوع خستگی منگ توأم با آرامش. نقاب کلاهدش را اندکی پایین تر کشید و شروع کرد به دور شدن از آن جا. لحظه ای درنگ کرد تا برای آخرین بار نگاهی به صحنه بیاندازد.

شخصی در وسط جمعیت روزنامه باطله ای را آتش زده و بالا گرفته بود. لحظه بعد مایک دید که آتش از پاهای جسد تیره رویی که از درخت نارون آویخته شده بود، به بالا شعله می گیرد. برایش عجیب بود که سیاهان وقتی دیگر جان در بدن ندارند، به رنگ خاکستری کبود درمی آیند. کاغذ شعله ور سرهای جماعتی را که به بالا خیره شده بودند، روشن می کرد؛ مردانی خاموش و بی حرکت که لحظه ای نگاه شان را از مرد به دار آویخته نمی دزدیدند. مایک اندکی نسبت به آن شخص که در تلاش برای سوزاندن جسد بود حس بدی پیدا کرد. رو کرد به مردی که در تاریکی نسبتاً مطلق کنارش ایستاده بود و گفت: «این کار بی فایده ست...» مرد هم بی آن که پاسخی دهد، رویش را برگرداند و از او فاصله گرفت.

شعله کاغذ درهم پیچیده خاموش شد و مجدداً پارک به کلی در تاریکی فرو رفت. اما بلافاصله شعله دیگری روشن کردند و به سمت پاهای جسد گرفتند. مایک به یکی دیگر از تماشاچی ها نزدیک شد و تکرار کرد: «این اصلاً لازم نیست... اون دیگه مرده. بیش تر از این نمی شه بهش آسیب رسوند.»

این یکی غرولندی کرد ولی نگاهش را هم چنان به شعله آتش کاغذ دوخته بود. جواب داد: «خیلی هم خوبه. این جو ری پول شهرداری توی جیب خودش می مونه و سر و کله هیچ وکیل و زبیری هم از بیرون شهر پیدا نمی شه.»

مایک هم پاسخ داد: «دقیقاً! من مشکلی با این قضیه ندارم، ولی می گم دیگه سوزوندنش فایده ای به حال ما نداره.»

مرد که هم‌چنان به شعله زل زده بود، گفت: «خب ضرری هم نداره، داره؟»

مایک نگاه خود را غرق صحنهٔ پیش‌رو کرد، اما حس کرد دل و دماغی برایش نمانده است. به قدری که می‌بایست، هوش و حواسش جمع‌م‌اجرا نبود. میلش این بود آن‌جا و آن صحنه را در خاطرش ثبت کند تا بعداً بتواند تعریفش کند، اما ظاهراً کسلی و بی‌اشتیاقی‌اش، اهمیت را از آن منظره ربوده بود. مغزش فرمان می‌داد که رویدادی بس مهم و مهیب در جریان بوده است ولی قلب و چشم‌هایش مخالفت می‌ورزیدند و می‌گفتند مسأله قابل اعتنا نیست. نیم‌ساعت پیش از آن، که همراه با جماعت سخت مشغول کشیدن طناب دار بود، سینه‌اش آن‌چنان مالامال شور و احساس شده بود که به خود آمد و دید در حال گریستن است؛ اما اکنون همه‌چیز مُرده به نظر می‌رسید؛ همه‌چیز بی‌معنی. در آن تاریکی، جماعت برایش هم‌چون دسته‌ای آدمک دست‌ساز و بی‌جان بودند. در نور شعله، چهره‌ها مثل چوب خشک و بی‌روح بود. مایک در خودش نیز آن بی‌روحي، آن پوچی را احساس می‌کرد. بالأخره روی برگرداند و از پارک بیرون زد.

از آخرین حلقه‌های جمعیت که جدا شد، حس تنهایی عمیقی بر او سایه افکند. با قدم‌هایی تیز در امتداد خیابان به‌راه افتاد. خیلی دلش می‌خواست در آن لحظه شخصی همراه و هم‌مسیر او می‌بود، خیابان، اما، خالی و سوت‌و‌کور بود و همان‌قدر نامفهوم و پوچ که کمی پیش‌تر، پارک شهر. دو ریل آهنی تراموا زیر نور چراغ‌ها می‌درخشیدند و عکس حباب لامپ‌های نیمه‌شب روی شیشهٔ ویتترین تاریک مغازه‌ها افتاده بود.

مایک آرام‌آرام دردی را در سینه‌اش حس کرد. دستی کشید؛ عضلاتش کوفته بودند. آن‌جا بود که خاطرش آمد: وقتی جماعت به در بسته زندان هجوم آورد، او در صدرشان بود. جمعیتی متشکل از چهل ردیف مرد هم‌چون یک قوچ پشت‌به‌پشت مایک را مثل شاخ خود به درب می‌کوبید. آن هنگام زیاد ضربه را احساس نکرده بود و حتا الان درد او بیش‌تر حس بی‌رمقی و تکیدگی داشت تا هر چیز دیگر. دو خیابان آن‌طرف‌تر تابلوی نئون «آبجو» بالای پیاده‌رو آویزان بود. باشتاب به سمت آن قدم برداشت. امیدوار بود آن‌جا آدم پیدا کند و هم‌صحبتی باشد تا این سکوت برداشته شود. دلش می‌خواست آدم‌های آن‌جا اصلاً به مراسم اعدام دسته‌جمعی نرفته باشند.

صاحب بار پشت پیش‌خان کوچکش تنها بود؛ مردی میان‌سال و ریزجثه که سیلی پُرمرده و چهره‌ای مثل موشی سال‌خورده داشت، همان‌قدر به‌ظاهر ساده‌لوح و نامرتب و ترسو. مایک که وارد شد، او سری تکان داد و گفت: «رفیق، مثل خواب‌زده‌ها به نظر می‌آی.»

مایک نگاهی شگفت زده به او کرد و جواب داد: «بی‌راه نگفتی... مثل خواب زده‌ها هم هستم.»

«مشکلی نیست؛ با یه شات حالت بهتر می‌شه.»

مایک من و من کرد و گفت: «نه، بگی نگی تشنه‌مه. یه لیوان آبجو بهم بده... بینم، تو که اون‌جا نبودی، بودی؟»

مرد ریزجثه سر موش‌مانندش را تکانی داد: «اواخرش رسیدم، درست موقعی که کشیدنش بالا و ماجرا ختم شد. شستم خبردار شد که رفقا بعدش بایست هوس نوشیدنی کنن، این شد که برگشتم این‌جا و دوباره مغازه رو باز کردم. البته تا الان فقط تو اومدی. شاید هم اشتباه حدس زده باشم.»

مایک پاسخ داد: «بعید نیست یه کم بعد سر و کله‌شون پیدا شه. هنوز خیلیاشون توی پارک هستن. البته دیگه کوتاه اومده بودن. بعضیا که جدی‌جدی قصد داشتن با روزنامه باطله بسوزوننش! اصلاً خوشم نیومد چون دیگه این کار فایده‌ای نداشت...»

مرد می‌خانه‌دار هم گفت: «موافقم، اصلاً.» سیل کم‌پشتش را نمایشی تکانی داد.

مایک کمی نمک طعم‌دار در لیوانش ریخت و آن را تقریباً تا ته سر کشید و گفت: «آخیش! یه جورایی حالم سر جاش نبود.»

مرد از آن‌ور پیش‌خان اندکی به سمت او خم شد. چشم‌هایش برقی زد: «تو از اول تا آخرش بودی؟ توی زندان و...؟»

مایک مجدداً جرعه‌ای نوشید و نگاهی داخل لیوان انداخت. حباب‌ها از ته به روی لیوان می‌آمدند. جواب داد: «آره، از اولش... من یکی از اونایی بودم که با هم رفتیم زندان. خودم هم جزو کسانی بودم که کمک کردیم تا طناب دارو بکشیم. خب، یه وقتی خود شهروندا باید قانون رو دست بگیرن. و گرنه سر و کله‌یه وکیل غریبه پیدا می‌شه و آلم‌شنگه درست می‌کنه.»

سر موش‌مانندِ مرد دوباره بالا و پایین رفت. گفت: «درست می‌گی! وکیل جماعت می‌تونه از هر مجازاتی خلاصشون کنه. به‌نظر خودم که اون سیاه‌برزنگی مجرم بود.»

«البته! یکی حتا می‌گفت که اعتراف هم کرده.»

مرد سرش را از پیش‌خان جلو آورد و گفت: «ماجرا از اولش چی بود؟ من وقتی رسیدم که دیگه آخراش بود و فقط چند دقیقه‌ای وایستادم؛ گفتم، زود برگشتم تا مغازه رو باز کنم و یه لیوان آبجو بدم دست رفقا.»

مایک نوشیدنی را تمام کرد و لیوان را به جلو هل داد تا مجدداً پر شود. گفت: «خب... همه می‌دونستن این اتفاق دیر یا زود می‌افته. من توی یه می‌خونه روبه‌روی زندان نشسته بودم. تا این‌که یکی اومد داخل و گفت: "پس منتظر چی هستین؟" همه دسته‌جمعی پا شدیم و رفتیم. خیلی آدم جلوی زندان جمع شده بود و خیلی دیگه هم زود ملحق شدن. همگی وایستادیم و شروع کردیم به دادوهِوار. کلانتر اومد بیرون و شروع کرد برامون سخن‌رانی کردن، اما صداش توی فریاد جماعت گم شد. یکی اسلحه‌به‌دست چراغ‌های خیابون رو هدف گرفت و همه رو زد. اون‌جا بود که به درهای زندان هجوم بردیم و شکوندیم‌شون. کلانتر واقعاً دلش نمی‌خواست اقدامی کنه. به‌نفعش نبود برای حفظ جون یه سیاه‌برزنِگی خبیث به سمت اون همه آدم عدالت‌خواه شلیک بشه.»

مرد هم اضافه کرد: «آره، با نزدیک‌بودن انتخابات محلی قابل درکه.»  
«به‌هر حال داد زد که: "اشتباهی کس دیگه‌ای رو نبرید حداقل! کس دیگه‌ای رو نبرین رفقا! اونی که می‌خواید اون تَه توی سلول چهاره."» مایک آهسته‌تر ادامه داد: «بین، صحنه‌اسف‌باری بود. زندانی‌های دیگه زهره‌ترک شده بودن. به‌عمرم هم چنین چهره‌هایی ندیده بودم.»  
مرد، با اشتیاق و یسکی توی لیوانی کوچک ریخت و همه‌اش را سر کشید. گفت: «می‌شه درکشون کرد؛ فکر کن یه ماه هم از اومدنت به زندان نگذشته باشه و یه جماعت به‌قصد دارزدنِ یکی هجوم بیارن داخل. حتماً ترسیده‌بودن که آدم اشتباه رو با خودتون ببرید.»

«درسته، آدم دلش می‌سوخت. به‌هر حال، سلول اون سیاه‌برزنِگی رو پیدا کردیم. منگ وایستاد و چشماش باز نمی‌شد، انگار که سیاه‌مست باشه. یکی از آدمای جماعت یه مشت نثارش کرد ولی اون پا شد و دوباره وایستاد. یه نفر دیگه یه ضربه حواله‌ش کرد و اون پرت شد و سرش محکم خورد به کف سیمانی سلول.» مایک اندکی به جلو خم شد. انگشت اشاره‌اش را به‌نشانه تأکید به چوب صیقل‌خورده پیش‌خان زد و ادامه داد: «البته این فقط نظر منه، اما فکر کنم اون ضربه بود که کارش رو همون‌جا ساخت. وقتی داشتیم با کمک هم لباس‌هاش رو درمی‌آوردیم، کوچکترین جُنبی نخورد. وقتی هم که از دار آویزون شد، هیچ دست و پای نزد. نه رفیق! من فکر می‌کنم از قبل این قضیه مُرده بود؛ با ضربه مهلکِ اون یارو دومیه.»

«خب حالا فرقی چیه! به‌هر حال بایست می‌مُرد.»

مایک جواب داد: «فرق هست! درسته که اون سزاوار این مجازات بود و باید به سزاش می‌رسید، اما

آدم بایست مسیر درست عدالت رو بره.» دستی داخل جیبش کرد و تکه‌ای پاره‌شده از یک شلوار جین بیرون آورد و به مرد گفت: «این یه تیکه از شلواریه که تنش بود.»

مرد خم شد و بادقت پارچه پاره را ورنانداز کرد. با سر اشاره‌ای به مایک کرد و گفت: «بگو ببینم؛ یه دلار بابت این چه‌طوره؟»

«چی؟! اصلاً!»

«خیله خب، دو دلار بابت نصفش. چه‌طوره؟»

مایک با نگاهی متعجب از او پرسید: «برای چی می‌خوایش؟»

«لیوانت رو بده ببینم؛ یه آبجو مهمون من. می‌خوام بچسبونمش اون‌جا روی دیوار و زیرش یادداشت کنم که چیه. مشتری‌ها مطمئناً دوست دارن تماشااش کنن.»

مایک تکه پارچه را با چاقودستی‌اش نصف کرد و با دو سکه دلار معامله‌اش کرد. مرد ریزجته ادامه داد: «یه مرده رو می‌شناسم که کارت برای نمایش‌های مختلف تهیه می‌کنه. مشتری این جاست. بهش می‌سپرم یه کارت خوب و مناسب براش بنویسه تا بچسبونم زیرش.» سپس با لحنی مضطرب ادامه داد: «به‌نظرت کلانتر کسی رو دستگیر می‌کنه؟»

«معلومه که نه! چرا باید برای خودش دردسر درست کنه؟! از توی همون جماعت امشب پارک خیلی رأی نصیبش می‌شه. به‌محض این‌که آب‌ها از آسیاب بیفته، می‌ره اون سیاه‌برزنگی رو پایین می‌آره و قضیه رو فیصله می‌ده.»

مرد نگاهی به در انداخت و گفت: «انگار این‌که فکر می‌کردم برای نوشیدنی میان اشتباه بود. دیگه خیلی دیره.»

«من هم دیگه باید یواش‌یواش برم خونه. خسته‌م.»

«اگه سمت پایین می‌ری که در مغازه رو ببندم و من هم باهات بیام. من خیابون هشتم جنوبی می‌شینم.»

«جدی؟ یعنی دو تا خیابون اون‌طرف خونه من. من تو خیابون ششم می‌شینم. لابد هر روز از جلوی خونه من رد می‌شی. عجیبه که تا حالا اون‌طرف‌ها ندیده‌مت.»

مرد صاحب می‌خانه لیوان مایک را شست و پیش‌بند درازش را درآورد. شال و کلاه کرد و با مایک به دم در رفت و تابلوی نئون قرمز و سپس چراغ‌ها را خاموش کرد. پا به پیاده‌رو که گذاشتند، برای

لحظه‌ای سمت پارک نگاه انداختند. شهر سوت‌وکور بود و هیچ هیاهویی هم از سمت پارک نمی‌آمد. یک مأمور پلیس کمی آن‌سوتر پاس شب می‌داد و چراغش را روی ویتترین مغازه‌ها می‌انداخت.

مایک گفت: «می‌بینی؟ انگار که آب از آب تکنون نخورده.»

«چی بگم... جماعت اگه هوس آبجو هم کرده باشن، احتمالاً رفته‌ن جای دیگه.»

«من هم نظرم همین بود.»

گزگنان از خیابانی خالی گذر کردند و سمت پایین شهر پیچیدند. مرد گفت: «اسم من ولچه. من فقط دو ساله که به این شهر اومده‌م.»

مایک پاسخ داد: «جالبه...» مکثی معنادار کرد؛ حس تنهایی دوباره بر او سایه افکنده بود. سپس گفت: «من توی خود این شهر به دنیا اومدم، توی همین خونه‌ای که الان زندگی می‌کنم. زن دارم اما بچه نه. جفت‌مون متولد همین شهریم. همه ما رو می‌شناسن.»

اکنون دیگر از چند خیابان گذشته و مغازه‌ها را پشت سر گذاشته بودند. خانه‌هایی زیبا با باغچه‌های پر بار و چمن‌های آراسته در دو سمت خیابان نمایان شده بود. نور چراغ‌های خیابان روی درختان کناری می‌تابید و زمین پر از سایه آن‌ها بود. دو سگ به آرامی عبور کردند و پوزه به هم‌دیگر ساییدند. ولج آهسته گفت: «راستش از خودم می‌پرسم اون چه جور آدمی بوده؛ اون سیاه‌برزنگی رو می‌گم.»

مایک از درون حس تکیدگی‌اش به او پاسخ داد: «روزنامه‌ها همه‌شون می‌گفتن که اون آدم خبیثی بوده. من همه روزنامه‌ها رو خونده بودم. همه‌شون همین رو نوشته بودن.»

«آره، من هم خونده‌م‌شون. اما باز هم برام جای سؤاله، چون آدمای سیاه خوب و موجهی رو هم می‌شناسم.»

مایک این را که شنید، سرش را سمت ولج چرخاند و با لحنی حاکی از آزرده‌گی خاطر پاسخ داد: «ببین، راستش رو بخوای من خودم هم با یه سری آدمای سیاه باشعور دم‌خور بودم! خودم کنار دست چندتا شون کار کردم و همه‌شون به‌خوبی هر آدم سفیدپوست دیگه‌ای بودن که سر و کارت می‌تونه باهاش بیفته. هیچ کدوم‌شون هم "خبیث" نبودن...»

لحن داغش ولج بیچاره را برای لحظاتی در سکوت فرو برد. ولج گفت: «اما تو نفهمیدی چه جور آدمی می‌تونه باشه...؟»

«نه. تنها صحنه‌ای که ازش دیدم اون جایی بود که چشم‌ها و دهانش سفت بسته شده بود و دست‌هاش هم کنارش روی زمین افتاده بود. بعدش هم که یکی از مردها دخلش رو درآورد. نظر من رو بخوای می‌گم اون اصلاً قبل این که حسابش رو برسیم، مُرده بوده.»

ولچ گفت: «خونه‌های این اطراف باغچه‌های قشنگی دارن. لابد پول زیادی برای رسیدگی بهشون خرج می‌کنن...» در میان مکالمه، داشت به سمت مایک متمایل می‌شد. داشت همین‌طور خودش را نزدیک‌تر می‌کرد، طوری که شانه‌اش به بازوی مایک سایید. «من تا حالا مراسم اعدام دسته‌جمعی نرفتم. آدم چه حسی پیدا می‌کنه؟ منظورم بعدشه...»

مایک خود را کمی کنار کشید تا از سایش دوباره خودداری کند و گفت: «هیچ حس خاصی به آدم نمی‌ده.» سرش را پایین گرفت و قدم‌هایش را تندتر کرد. مرد میخانه‌ای ریزجثه مجبور شد به‌خود زحمت دهد تا به او برسد. دیگر چراغ‌های زیادی در اطراف روشن نبود. همه‌چیز تاریک و امن‌تر به‌نظر می‌رسید و مایک دیگر نتوانست این را پیش خود نگه دارد: «راستش رو بخوای بدونی، یه جورایی حس خستگی و بی‌حسی به آدم می‌ده، اما تهش راضیت می‌کنه. انگار که کارت رو به‌خوبی تموم کردی ولی بعدش کوفته و خواب‌آلود می‌شی.» قدم‌هایش را آهسته‌تر کرد. «بسیار خب، اون جا که می‌بینی یه چراغ روشن، خونه ماست. این جا ساکنم. زنم حتماً تا الان بیدار نشسته و منتظر منه.» مقابل درِ خانه محقرش توقف کرد.

ولچ مضطرب و ترسان کنارش ایستاده بود. «هروقت هوس آبجو یا نوشیدنی کردی، سری به مغازه من بزن. تا نیمه‌های شب بازه. پذیرایی خوبی از دوستام می‌کنم.» این را گفت و مثل موش پیری جیم شد.

مایک از پشت‌سر به او گفت: «شب خوش.» از درِ پشتی خانه‌اش رفت داخل. زن نحیف و حالا عصبی‌اش کنار آتش اجاق مشغول گرم کردن خود بود. نگاه سرزنش‌گرس را به‌طرف مایک که در آستانه در بود بلند کرد. رخ مایک را که دید، چشم‌هایش گشاد شد و طلب‌کارانه پرسید: «بینم! با زنی بودی، آره؟ با یه زن بودی؟!»

مایک خنده‌اش گرفت. جواب داد: «فکر کردی که باهوشی، هان؟! چی باعث شد فکر کنی با یه زن بودم؟»

زن پاسخ داد: «لابد با خودت فکر کردی از روی قیافه‌ت متوجه نمی‌شم که چی کار کردی!»

مایک گفت: «خیله خب، خيله خب! اگه این قدر باهوش و همه چی دونی، من جوابت رو نمی دم. می تونی تا صبح صبر کنی و خودت تو روزنامه بینی ماجرا چی بوده.»

این را که گفت، در چشم های بی اعتماد زنش متوجه تغییر موضع شد. زن پرسید: «نکنه که اون سیاه برزنگی رو می گی؟! گیر افتاد؟ همه می گفتن که بالأخره این اتفاق می افته...»

«تو که این قدر باهوشی خودت متوجه ماجرا می شی. من چیزی بهت نمی گم.»

مایک از میانه آشپزخانه به دستشویی رفت. آینه کوچکی روی دیوار آویزان بود. کلاه نقاب دارش را برداشت و درون آن به خود نگاهی انداخت. آرام زیر لب گفت: «می تونم قسم بخورم که حق با این زنه. دقیقاً به حسی مثل چیزی رو دارم که اون گفت.»

هوا تقریباً تاریک شده بود که دکتر فیلیپس جوان کوله‌اش را روی دوش انداخت و از آبِ بالاآمده در ساحل دور شد. از روی صخره‌ها بالا آمد و با چکمه‌های لاستیکی خیسش روی آسفالت خیابان شروع به قدم‌زدن کرد. وقتی به آزمایش‌گاه کوچک خود در راسته کنسروسازهای شهر مونتری<sup>۲</sup> رسید، چراغ‌های خیابان روشن شده بود. آزمایش‌گاه او کابینی جمع‌وجور و محقر بود که بخشی از آن روی سازه اسکله و بخش دیگرش روی ساحل قرار داشت. از هر دو سو نیز کارگاه‌های بزرگ و نخراشیده کنسرو ساردین احاطه‌اش می‌کردند.

دکتر فیلیپس از راه‌پله چوبی بالا رفت و در را باز کرد. موش‌های آزمایش‌گاهی سفید در قفس‌های خود روی آهن‌ها جنب‌وجوش می‌کردند و گربه‌ها هم با میومیوکردن به او فهماندند که شیر می‌خواهند. دکتر چراغ پرنوری را که بالاسر میز تشریح آویزان بود روشن کرد و کوله‌اش خود را روی زمین گذاشت. سپس به سمت قفس‌های شیشه‌ای کنار پنجره که مارهای زنگی در آن بودند، رفت، خم شد و نگاهی به درون‌شان انداخت. مارها همگی پیچ‌درپیچ در گوشه‌های قفس آرام گرفته بودند و البته سر هر کدام‌شان کاملاً از دیگری قابل تشخیص بود. چشم‌های تیره‌شان گویی نگاه خاصی به جایی نداشت، اما همین که مرد جوان به سمت قفس خم شد، زبان دوسرشان را که در انتها قرمز بود و نوکی سیاه داشت، آرام به بیرون و بالا و پایین لرزاندند. سپس صاحب خود را که شناختند زبان‌شان را پس کشیدند.

دکتر فیلیپس کت چرمی‌اش را گوشه‌ای پرت کرد و آتشی در اجاق افروخت. سپس کتری پر از آب را روی اجاق گذاشت و یک کنسرو لوبیا داخل آن انداخت. ایستاد و نگاهش را به کوله روی زمین دوخت. او مردی ریزنقش و جوان بود با چشم‌هایی ریزبین و آرام که به کار مداوم با میکروسکوپ خو داشتند و ریشی کوتاه و بور هم بر صورتش بود.

هوا آرام هم‌چون نفس از دودکش بالا می‌رفت و گرما و روشنا از اجاق به اطراف می‌بارید. امواج از زیر کابین به آرامی به ستون‌های اسکله می‌خورد و گذر می‌کرد. قفسه‌های دور و بر اتاق تماماً پر بود از ظرف‌ها و شیشه‌های نگه‌داری نمونه‌های مختلف آزمایش‌گاهی که مورد مطالعه دکتر فیلیپس بودند. دری کناری را باز کرد و وارد اتاق خوابش شد. اتاق بیش‌تر شبیه سلولی بود با کتاب‌های چیده‌شده در هر طرف و دربردارنده تخت کوچکی شبیه پادگان‌ها، چراغ برای مطالعه و یک صندلی سفت و ناراحت چوبی. چکمه‌های لاستیکی‌اش را درآورد و دمپایی‌های پشمی‌اش را به پا

کرد. به آن یکی اتاق که برگشت، کتری روی اجاق کم کم داشت سروصدا می کرد.

کوله اش را از روی زمین برداشت و روی میز زیر نور مهتابی گذاشت و از درون آن ده، دوازده تا ستاره دریایی خارج کرد. ستاره های دریایی را کنار هم روی میز چید. نگاه پردقتش را معطوف موش های پرجنب و جوش توی قفس کرد. از داخل یک پاکت کمی دانه برداشت و ریخت توی ظروف غذای قفس. موش ها بی معطلی از جای شان پایین پریدند و با هیجان به سمت غذا دویدند. یک بطری شیر روی قفسه جایی میان هشت پای خشک شده و عروسی دریایی قرار داشت. دکتر فیلیپس بطری را برداشت و به سمت قفس گربه برد، اما پیش از آن که جای گاه غذا را برای گربه ها پر کند، دستش را داخل قفس برد و به آرامی یک گربه ماده دراز و استخوانی را بیرون آورد. لحظاتی گربه را مورد نوازش خود قرار داد و سپس آن را داخل محفظه ای سیاه رنگ و کوچک گذاشت. درب محفظه را که بست، چفت و محکم اش کرد و اهرمی را که گاز مسموم به داخل محفظه کشتار باز می کرد چرخاند. گربه نحیف داخل محفظه که به تقلا و جان دادن افتاد، دکتر فیلیپس ظرف غذای گربه ها را پر از شیر کرد. یکی از آن ها خودش را برای دکتر فیلیپس کش و قوس داد و دکتر هم لب خند بر لب گردنش را نوازش کرد.

در این لحظه دیگر سروصدای محفظه کشتار قطع شده بود. دکتر شیر گاز را بست؛ محفظه بدون درز دیگر پر از گاز بود.

کنسرو لوبیا در تابه پر از آب جوش داشت روی اجاق غل می زد. دکتر فیلیپس با یک گازانبر کنسرو را از داخل تابه داغ برداشت؛ آن را باز کرد و لوبیا هایش را توی بشقایی بلوری ریخت. مشغول خوردن شد و در همین حین ستاره دریایی روی میز را برانداز می کرد. از میان دست و پا های ستاره ای اش مایعی لزج و سفید به بیرون می خزید. دکتر لوبیا ها را که تا آخر خورد و تمام کرد، بشقاب را توی سینک قرار داد و به سمت کمد تجهیزاتش رفت. از داخل آن میکروسکوپ و چند تایی ظرف کوچک شیشه ای برداشت. از شیر، آب شور دریا را توی ظرف ها ریخت و همگی آن ها را کنار ستاره دریایی به امتداد یک دیگر روی میز گذاشت. ساعت جیبی اش را هم در آورد و زیر نور مهتابی قرار داد. سپس از داخل کشو قطره چکانی را بیرون آورد و به سمت ستاره دریایی خم شد. امواج به نرمی و گویی با نفسی آرام و نجوا گونه از میان ستون های زیر کابین به طرف ساحل می خزیدند.

در همین لحظه بود که صدای پاورچین شخصی، آهسته اما شتابان، روی پلکان چوبی کابین

شنیده شد و سپس در به صدا درآمد. سگرمه‌های مرد جوان توی هم رفت. در را که گشود، زنی بلند و لاغراندام را دید که سرتاپا جامه‌ای به‌غایت سیاه داشت و موهای مشکی و صافش از رُستن‌گاهِ پیشانی کوتاهش به‌پایین ریخته بود؛ به‌هم‌ریخته و نامرتب، انگار که باد در میان‌شان پیچیده باشد. چشمان تیره‌اش در نور شدیدی که از داخل اتاق می‌آمد، می‌درخشید. لب گشود و با لحنی نرم و فروخورده گفت: «می‌شه بیام تو؟ می‌خوام باهاتون حرف بزنم.»

دکتر جوان بابت کاری که در دست داشت، با لحنی دل‌چرکین پاسخ داد: «الان سرم شلوغه. مشغول انجام کار مهمی هستم.» با این حال، از جلوی در کنار رفت و آن زن بلندقامت به داخل روانه شد و گفت: «تا زمانی که مجال صحبت پیدا کنید، ساکت می‌مونم.»

دکتر در را بست و سپس صندلی کهنه‌ای که در اتاق خوابش بود، برای زن آورد. گفت: «خیلی می‌بخشید ولی من وسط کار تحقیقاتیم هستم و باید بهش بپردازم.» افراد زیادی راه‌شان به کابین دکتر می‌افتاد و از او سؤالاتی می‌کردند. او هم طریقه خاص خود را برای توضیح واضح‌اش برای این افراد عادی داشت و بدون فکر کردن زیاد، آن حرف‌ها را تکرار می‌کرد. ادامه داد: «همین‌جا بنشینید و منتظر بمونید. چند دقیقه دیگه که کارم تموم شد به فرمایش‌تون گوش می‌دم.»

دکتر کمی از مایع میان دست‌وپای ستاره دریایی با قطره‌چکان برداشت و در یک کاسه پر از آب ریخت. آن زن قامت بلندش را خم کرد و به دکتر سرک می‌کشید. دکتر دومرتبه مقداری از مایع شیرابه‌مانند داخل قطره‌چکان کشید و در همان کاسه ریخت و به آرامی محلول را با قطره‌چکان هم زد. شروع به توضیح این روند برای زن کرد:

«ستاره‌های دریایی وقتی که به باروری می‌رسن، تحت شرایط جزر اقیانوس تخمک و اسپرم آزاد می‌کنن. من بعد از انتخاب نمونه‌های بارور و بیرون آوردن شون از آب اقیانوس براشون شرایط جزر رو شبیه‌سازی می‌کنم. اسپرم‌ها و تخمک‌ها رو با هم مخلوط کردم. الان می‌خوام مقداری از این محلول رو برای بررسی توی یکی از این ده‌تا ظرف شیشه‌ای قرار بدم. ده دقیقه بعدش با اضافه کردن محلول منتول سلول‌های جنسی توی ظرف اول رو می‌کشم و ده دقیقه بعد از اون، سلول‌های جنسی موجود در ظرف دوم رو و به‌همین ترتیب هر ده دقیقه در مورد ظرف‌های دیگه عمل می‌کنم. این‌طوری روند مورد مطالعه‌م توی ده مرحله ثبت می‌شه و می‌تونم این مراحل رو با دقت زیر میکروسکوپ مورد بررسی بیولوژیک قرار بدم.» مکثی کرد و پرسید: «دوست دارید نمونه اول رو زیر میکروسکوپ تماشا کنید؟»

زن پاسخ داد: «نه، ممنونم.»

تعجب کرد. مردم همیشه دل‌شان می‌خواست با میکروسکوپ نمونه‌ها را تماشا کنند. اما این زن اصلاً حواسش هم به میز کار نبود، بلکه بیش‌تر داشت دکتر را می‌پایید. چشم‌های مشک‌اش به او دوخته شده بودند، اما انگار اصلاً او را نمی‌دیدند. دکتر دلیلش را متوجه شد؛ رنگ چشم‌هایش آن‌قدر تیره بود که مردمک‌ها درون‌شان گم بودند؛ هیچ مرزی بین این دو وجود نداشت. از پاسخ زن جا خورده بود. درست است که پاسخ به کنجکاو‌های دیگران حوصله‌اش را سر می‌برد، اما بی‌علاقگی به کارها و مطالعاتش نیز آزارش می‌داد. در خود تمایلی به برانگیخته‌کردن حس و حال زن احساس کرد و گفت:

«توی ده دقیقه ابتدایی باید چیزی انجام بدم که بعضی‌ها خوش ندارند ببین. شاید بهتر باشه برید توی اون یکی اتاق تا کارم به پایان برسه.»

«نه.» با لحن نرم و بی‌احساسش این جواب را داد و ادامه داد: «هر کاری رو که می‌خواید انجام بدید. صبر می‌کنم تا تموم بشه و بتونم باهاتون صحبت کنم.» دستانش را کنار یک‌دیگر روی پاها قرار داده بود و خودش کاملاً آرام و بی‌اضطراب. تنها چشم‌هایش درخشش داشتند و گویی از بقیه تنش آثار حرکت و پویایی برچیده شده بود. دکتر پیش خود فکر کرد: «سوخت‌وساز پایین بدنش اون رو چنین کرده؛ از ظاهرش معلومه سوخت‌وسازش حتا به اندازه یه قورباغه خون‌سرد هم نیست.» میل و کشش برای بیرون‌آوردن زن از این کرختی دوباره او را درنوردید.

تختی کوچک و چوبی آورد و روی میز گذاشت؛ قیچی و چاقوی کالبدشکافی را نیز آورد و با یک سوزن ضخیم و بزرگ سوراخی در شلنگ فشار ایجاد کرد. سپس گربه‌ی جان را از محفظه کشتار بیرون آورد و کالبدش را روی تخت چوبی قرار داد و دست‌وپایش را به گیره‌های دوروبر تخت میخ کرد. زیرچشمی‌نگاهی به زن انداخت؛ هنوز ذره‌ای بابت این منظره جا نخورده بود و در آرامش کامل به‌نظر می‌رسید. نیش گربه قدری باز بود انگار که به نور بالای سرش لب‌خند می‌زند و زبان صورتی‌رنگش هم از بین دو دندان تیزش بیرون آمده بود. دکتر فیلیپس با حرکات ماهرانه‌ای گلوی گربه را شکاف داد و باز کرد. با چاقوی کالبدشکافی برش عمیق‌تری ایجاد کرد و سرخرگی را در آن‌جا یافت. زبردستانه بدون کوچک‌ترین نقصی سوزن را داخل رگ فرو برد و با دل‌وجراتی مثال‌زدنی آن را توی رگ ثابت کرد. رو به زن گفت: «این کار برای وارد کردن مایع نگه‌دارنده جوارحه. بعداً ماده‌ای زردرنگ به عروق وریدی و ماده‌ای قرمز به عروق سرخرگی وارد می‌کنم،

برای تشریح دستگاه گردش خون کلاس زیست‌شناسی.» نگاهش را بالا گرفت و دوباره او را ورنداز کرد. چشم‌های تیره زن طوری بود که انگاری در میانه مهی محو و بی‌حرکت باشد؛ به گلوی شکافته گریه خیره شده بود. دکتر فیلیپس کار تشریح را با دقت تمام بدون قطره‌ای خون‌ریزی انجام داد. به ساعتش نگاه انداخت و گفت: «خب ده دقیقه نمونه اول به پایان رسید.» چند قطره محلول منتول در ظرف اول نمونه‌ها چکاند. موش‌ها در قفس‌شان جنب‌وجوش به راه انداخته بودند و کم‌کم سروصدا می‌کردند. زن دیگر داشت طاقتش را طاق می‌کرد. امواج اقیانوس نرم‌نرمک به ستون‌های زیر کابین ضربه می‌زدند. مرد جوان شروع کرد به لرزیدن. چندتایی زغال به درون اجاق انداخت و گرفت نشست. گفت: «خب... تا بیست دقیقه دیگه کار خاصی برای انجام ندارم.» زن را که با دقت بیش‌تری نگاه کرد، متوجه چانه کوتاه و لب زیرینش شد. زن به‌نظر نم‌نم از خواب بیدار شد و از خماری عمیقش بیرون آمد. سرش را اندکی بالا گرفت و چشمان تیره و محوش دوباره شروع به جنبش کردند. نگاهی به این طرف و آن طرف انداخت و مجدداً به مرد متمرکز شد. دو دستش در آرامش روی زانوانش بود. زبان چرخاند و گفت: «منتظر بودم کارتون تموم شه...» و بعد بی‌مقدمه پرسید: «شما مار دارید؟»

مرد جوان که اندکی جا خورده بود، پاسخ داد: «بله؟! البته... ده بیست‌تایی مار زنگی این‌جا هست. زهرشون رو می‌گیرم و می‌فرستم برای مراکز پادزهرسازی.»

زن نگاهش کماکان بر مرد جوان بود، اما این بار کانون تمرکزش دقیقاً روی او نبود، بلکه گویی نگاه خیره‌اش او را احاطه کرده باشد. پرسید: «مار نر هم دارید؟ مار زنگی نر...»

«بله، فکر می‌کنم که باشه. یه روز که از بیرون اومدم متوجه یکی از مارهای بزرگ‌جثه شدم که مشغول ... مشغول جفت‌گیری با یه مار دیگه بود، که در حالت قفس و نگهداری نادره. بله، ظاهراً که یه مار نر زنگی هست.»

«کجاست؟»

«چه‌طور مگه؟! اون‌جا توی قفس شیشه‌ای کنار پنجره...»

زن سرش را با نرمی تمام به طرف پنجره چرخاند، در حالی که کماکان دو دست آرامش بی‌حرکت روی زانو‌ها بود. نگاهش را دوباره به سمت مرد کرد و گفت: «می‌شه ببینمش؟»

مرد جوان از جا برخاست و به سمت قفس کنار پنجره رفت. مارهای زنگی روی شن قفس در هم

لولیده بودند اما سر هریک از دیگری قابل تشخیص بود. زبان هر کدام به محض تشخیص حضور انسان در اطراف، هر از گاهی بیرون می‌آمد، در هوا جنب و جوش می‌کرد و رقاصانده می‌شد. دکتر فیلیپس به ناگاه سرش را چرخاند و زن را کنار خود ایستاده یافت. اصلاً متوجه برخاستن او از روی صندلی نشده بود. تنها اصواتی که حواسش بهشان بود، خروش امواج بر ستون‌های زیر کابین بود و جنب و جوش موش‌های آزمایش گاهی توی قفس‌شان.

زن با صوتی نجواگونه پرسید: «اون مار نری که گفتید کدوم شونه؟»

مرد جوان با اشاره ماری خاکستری و مات را در انتهای قفس نشان داد و گفت: «اون یکی. طولش حدود دو متری می‌شه و از تگزاس اومده. مارهای حوالی ما توی سواحل اقیانوسی آرام معمولا کوچک‌ترن. مدام موش‌ها رو به عنوان خوراک بهش می‌دم، به حدی که اگه بخوام به بقیه هم برسه مجبور می‌شم اون رو از قفس بیارم بیرون.»

زن بادقت به سر تخت و خشکیده مار خیره شد. زبان دوسرش به بیرون خزید و لحظه‌ای طولانی آن را در هوا جنباند. زن پرسید: «مطمئنید این یکی نره؟»

دکتر خنده‌ای کرد و پاسخ داد: «این مارهای زنگی خیلی جالبین! تقریباً هر قاعده و قانونی در مورد خودشون رو نقض می‌کنن، در نتیجه من نمی‌تونم چیزی رو با قطعیت در موردشون اظهار کنم، اما خب بله، در این مورد می‌شه اطمینان داد که این یکی نره.»

زن در حالی که لحظه‌ای چشم از سر تخت مار برنمی‌داشت، گفت: «می‌فروشیدش به من؟»

مرد جوان، شگفت‌زده، پاسخ داد: «چی؟! بفروشمش؟!»

«خب شما نمونه‌های جانوری مختلفی می‌فروشید، مگه نه؟»

«خب... بله... البته... می‌فروشم!»

«چه قدر بابتش خوبه؟ پنج دلار؟ ده دلار...؟»

«نه نه! پنج دلار کافی هم هست. اما... اما شما اصلاً انگار چیزی در مورد این مارهای زنگی نمی‌دونید. نیش‌شون زهرآگینه!»

زن نگاهی به مرد جوان انداخت و پاسخ داد: «من قصد ندارم که با خودم ببرمش؛ می‌خوام همین‌جا بمونه، اما... اما می‌خوام مال من باشه. دوست دارم هرازگاهی پیام این‌جا، تماشاش کنم، بهش غذا بدم و بدونم که مال من می‌مونه.» از توی کیفش یک اسکناس پنج دلاری بیرون آورد و

ادامه داد: «بفرمایید. پول رو بگیرید تا مال من شه.»

دکتر فیلیپس دیگر کم کم داشت می ترسید. گفت: «خب... لازم نیست حتما بخریدش؛ می تونید بدون پرداخت پول بیاید و تماشاش کنید...»

«اما دلم می خواد مال من باشه.»

مرد جوان ناگهان متوجه زمان شد و با اوقات تلخی گفت: «خدای بزرگ! به کلی زمان رو فراموش کردم.» به سرعت رفت سراغ میز آزمایش. «سه دقیقه از زمان تعیین شده گذشته. زیاد تأثیر نداره...» چند قطره ای محلول منتول داخل ظرف آزمایش دوم چکاند. و بعد دومرتبه توجهش به سمت زن جلب شد که هم چنان نگاه از روی آن مار نر بر نمی داشت. زن پرسید: «غذاش چیه؟»

«من بهشون از موش‌های آزمایش‌گاهی سفید توی اون قفسه می‌دم.»

«می‌شه بذاریدش توی یه محفظه دیگه؟ می‌خوام خودم بهش غذا بدم.»

«اما اون در حال حاضر نیازی به غذا نداره. همین هفته بود که یه موش بهش دادم. بعضی اوقات ممکنه حتا تا سه، چهار ماه به غذا نیازی نداشته باشن. قبلا یه مار این‌جا بود که بالای یه سال می‌شد که هیچ‌چی نخورده بود.»

زن با لحن آهسته و بی‌فراز و فرودش گفت: «پس می‌شه یه موش هم ازتون بخرم؟»

مرد جوان شانه‌ها را کمی بالا انداخت و پاسخ داد: «متوجه شدم. خوش دارید غذا خوردن مارهای زنگی رو تماشا کنید. خيله خب، نشون تون می‌دم. قیمت هر موش بیست و پنج سنته... باید بگم اگر خیلی هیجان دارید، جذابیت دیدن این منظره بیش‌تر از تماشای یه مسابقه گاو‌بازی نیست. اگه بخوایم روراست باشیم، صرفاً یه مار عادیه که غذاش رو نوش جان می‌کنه.» لحن گفتارش کم‌کم نیش‌دار بود. اصلاً از آدم‌هایی که مسائل علوم طبیعی را به‌دید بازی و تفریح نگاه می‌کردند، خوشش نمی‌آمد. او نه دلچک، که یک زیست‌شناس بود. حاضر بود جان صدها جانور را در راه علم و دانش بگیرد اما از روی میل و هوس حتا به یک حشره آسیبی نرساند. پیش‌تر این‌جور صحبت‌ها را در ذهن خود حل‌اجی کرده بود.

زن، آرام سرش را به سمت او چرخاند. آثار آغاز یک لب‌خند مرموز بر لب‌های نازکش معلوم شد. گفت: «اصلاً خودم به مارم غذا می‌دم. اجازه بدید بذارمش توی اون یکی محفظه.» به محض این‌که درپوش قفس مارها را برداشت و دستش را داخل برد، دکتر فیلیپس متوجه خطر شد؛ به سرعت وارد عمل شد و دست زن را از قفس بیرون کشید. درپوش با ضرب به محل سابقش برگشت. مرد جوان فریادی عتاب‌آمیز زد: «مگه عقل تون رو از دست داده‌ید؟! حتا اگه از دستش جون سالم به‌در ببرید، زهرش زمین‌گیرتون می‌کنه و از دست من هم کاری برنمیاد!»

زن با لحنی فروخورده پاسخ داد: «پس بی‌زحمت خودتون بذاریدش توی اون یکی محفظه.» دکتر فیلیپس که اندک‌اندک به خود می‌آمد متوجه شد که نگاهش را از چشم‌های تیره زن که انگاری میان‌تهی بود و بینایی نداشت، می‌دزدد. بدون آن‌که چرایش را بداند، در دل این احساس عمیق را پیدا کرد که دادن موش به آن مار کاری بس نادرست است و گناهی بزرگ. قبلاً پیش آمده بود که بنا به درخواست افراد موشی در محفظه بیندازد اما آن شب میل به انجام این کار داشت حالش را بد می‌کرد. تلاش کرد این افکار و احساسات را از خود دور کند.

رو به زن گفت: «صحنه خویبه برای دیدن. آدم با چشم‌هاش می‌بیند که یه مار چه جور می‌شکار می‌کنه و حتا حس شگفتی و احترام برای مار زنگی به آدم دست می‌ده. خیلی افراد هستن که خواب‌های ترس‌ناک از شکار مارها می‌بینن، که به نظرم به این خاطره که توی خواب، خودشون رو جای طعمه می‌ذارن و در واقع بدون این که بدونن، خودشون طعمه می‌شن. اما خب، وقتی آدم این صحنه رو از نزدیک مشاهده کنه و به‌عینه همه چیز براش آشکار بشه، می‌بیند که اون موش توی قفس صرفاً یه موشه و این طوری هراس و واهمه شخص هم از بین می‌ره.»

چوب‌دستی بلندی که انتهایش یک طناب حلقه‌ای آویزان بود، از روی دیوار برداشت. قفس را باز کرد و حلقه را روی سر مار بزرگ انداخت و طناب را دور گردنش محکم کرد. برای یک لحظه فضای اتاق پر شد از طنین خشک زنگ مار. همین که مرد جوان داشت با دسته چوب بلندش می‌کرد، مار بدن تنومندش را دور دسته پیچاند و جنباند. دکتر فوراً به درون محفظه خوراک‌دهی انداختش. مار برای لحظاتی آماده ایستاد و هیبت حمله به خود گرفت، اما رفته‌رفته سروصدای زنگی‌اش خاموش شد. به گوشه‌ای خزید و با امتداد بدنش شکل دو حلقه درهم‌تنیده به خود گرفت و آرام شد.

مرد جوان گفت: «می‌بینید که این مارها خوب رام شدن؛ خیلی وقته که این‌جا هستن. اگر بخوام، می‌تونم با دست کنترل‌شون کنم، اما خب هرکسی که بخواد طولانی مدت با مارهای زنگی سروکار داشته باشه، دیر یا زود نیش زده می‌شه. من نمی‌خوام چنین خطری کنم.» به زن نگاهی انداخت. دکتر فیلیپس اصلاً و ابداً حس خوبی به قراردادن یک موش توی قفس مار نداشت. زن از پیش قفس مارهای دیگر به کنار قفسی که اینک آن مار زنگی را در خود جای داده بود، رفته و چشمان به‌غایت تیره‌اش دوباره محو تماشای سر خشک و سخت مار بود.

هیجان‌زده گفت: «موش؛ یه موش بندازید داخل قفس.»

دکتر فیلیپس با اکراه و علی‌رغم میل باطنی به سمت قفس موش‌ها رفت. بنا به دلیلی که برای خود او هم واضح نبود، دلش برای موشی که قرار بود خوراک مار شود می‌سوخت. نگاهی به دسته پرازدهام موش‌های سفیدرنگ انداخت که در تقلا برای بالا آمدن از قفس به سمت او بودند. زیر لب از خود پرسید: «یعنی کدوم یکی؟ کدوم یکی از این بیچاره‌ها رو انتخاب کنم...؟» ناگاه برگشت و با حرص رو به زن گفت: «به نظرتون چه‌طوره به جاش یه گربه بندازم داخل قفس؟ این جور دیگه یه جنگ بقای درست و درمون نصیب‌تون می‌شه. که حتا ممکنه گربه توش برنده بشه، که اگه بشه

ممکنه مار رو بکشه! هان، چه طوره؟ می‌خواید یه گربه بهش بدم؟»

زن بدون آن‌که به مرد نگاه کند، پاسخ داد: «موش؛ یه موش بذارید توی قفس لطفاً! می‌خوام غذا بخوره نه این‌که بجنگه.»

مرد جوان دست‌آخر و با اکراه در قفس موش‌ها را باز کرد و دستش را داخل برد. زیر انگشتان خود یک دُم حس کرد و همان را بالا کشید و از قفس درآورد. موش بیچاره اندکی به سمت بالا تقلا کرد تا انگشت دکتر را گاز بگیرد اما وقتی دید که نمی‌تواند، خود را بی‌حرکت و تسلیم‌شده از دُم رها کرد. دکتر شتابان به‌سوی دیگر اتاق رفت، درپوش محفظه مار را برداشت و موش را روی سطح شنی محفظه انداخت. باعصبانیت گفت: «بفرمایید؛ دیگه تماشا کنید!»

زن واکنشی به حرف او نشان نداد؛ محو مار بود که هنوز آرام و بی‌حرکت گوشه‌ای نشسته و زبانش را مدام بیرون و تو می‌کرد تا گویی مزه اطرافش را بچشد.

موش که روی دو پایش فرود آمده بود، سرش را برگرداند و پوزه به دُم صورتی و نحیفش سایید و سپس بی‌توجه و بی‌خیال نسبت به اطراف، بوکشان، روی سطح شنی قفس این‌ور و آن‌ور سرک کشید. تمام خانه در سکوتی فرو رفت. لحظه‌ای بعد، دکتر فیلیپس متوجه نشد صدای هیس‌هیس از سایش امواج به ستون‌های اسکله به گوشش می‌رسد یا از زن. از گوشه چشم متوجه شد که زن مشغول کش‌وقوس دادن به خود است.

مار آرام و آهسته از جایش شروع به خزیدن کرد. زبانش را در هوا تکان می‌داد. خزش روی شن آن‌چنان آهسته و نرم بود که بی‌حرکت می‌نمود. در انتهای دیگر قفس، موش روی دو پایش ایستاده بود و داشت موی روی بدن سفیدش را لیس می‌زد. مار هم‌چنان نزدیک‌تر می‌شد و پیچ‌پیچی به بالای بدنش داده بود.

سکوت داشت اندک‌اندک مرد جوان را می‌گزید. خونس داشت به جوش می‌آمد. ناگاه گفت: «می‌بینید؟ مار پیچ‌وخم ته‌اجمی‌ش رو هنگام حمله حفظ می‌کنه. مارهای زنگی موجودات محتاطی‌ان، حتا تا حدودی ترسو. راه‌کار به‌شدت ظریفی دارن. مار خوراک شام خودش رو به‌ظرافت و مهارت یه جراح حاذق شکار می‌کنه؛ اصلاً دوست نداره با وسایل جراحی حساسش مرتکب خطا بشه.»

مار لحظه‌ای بعد به وسط قفس رسیده بود. موش سرش را بالا گرفت و متوجه مار شد ولی

هم چنان بی خیال به لیس زدن خودش ادامه داد. مرد جوان در حالی که قلبش به تپش افتاده بود، گفت: «چیزی که مشاهده خواهید کرد زیباترین چیز دنیاست؛ و البته مهیب‌ترین...»

مار دیگر کاملاً در نزدیکی موش بود. سرش را چند سانتی از کف شنی قفس بالا آورده بود و داشت مرتب در هوا جلو و عقب حرکتش می‌داد؛ هدف خود را تنظیم می‌کرد و کمی دور می‌شد؛ هدف می‌گرفت و کمین می‌کرد. دکتر فیلیپس نگاهش را به زن دوخت. رنگ از رخسارش پرید؛ زن نیز حرکاتی مارمانند از خود درمی‌آورد، نه کاملاً مثل مار، اما هم چنان شبیه آن.

موش سرش را بالا گرفت و مار را بالاسر خود دید. فوراً چهار دست‌وپایش را به قصد فرار روی زمین گذاشت و دوباره برخاست. و ناگهان! ضربه مهلک مار. آن قدر سریع این اتفاق افتاد که به‌سختی قابل دیدن بود. موش که گویی بر اثر ضربه‌ای نامرئی گزیده شده بود، جیغ و داد کرد. مار شتابان به گوشه‌ای بازگشت که لحظاتی پیش در آن آرام گرفته بود و هم چنان زبانش را در هوا می‌جنباند. دکتر فیلیپس با حرص فریاد زد: «محشر بود! درست وسط سینه طعمه. احتمالاً نیشش رو تا قلب موش فرو کرده.»

موش لحظاتی درجا ایستاد. مثل یک دمنده کوچک آهنگری نفس نفس می‌زد. بالأخره رعه‌ای گرفت و لحظه بعد به پهلو روی زمین افتاد. دست و پایش برای چند ثانیه لرزید و جانش درآمد. زن در این لحظه چشمانش را بست و آرام گرفت.

دکتر فیلیپس گفت: «براتون منظره هیجان‌انگیزی بود، نه؟»

زن چشم‌های محوش را رو به دکتر باز کرد و پرسید: «حالا می‌خوردش، درسته؟»

«البته که می‌خوردش. بی خود که اونو نکشت. کشت چون گرسنه‌ش بود.»

زن گوشه لبانش را دوباره به‌ادای لب‌خند کمی بالا برد و مار را نگاه کرد. گفت: «می‌خوام خورده شدنش رو ببینم.»

در آن لحظه مار دوباره از گوشه خودش شروع به خزیدن کرد. این بار، دیگر پیچ‌وخمی تهاجمی به راستای بدنش نداده بود، اما کماکان با آهستگی تمام خود را به موش نزدیک می‌کرد تا در صورت هرگونه حرکتی از موش آماده واکنش و عقب‌نشینی باشد. آرام با دو سوراخ دماغش موش را لمس کرد و دوباره اندکی خود را پس کشید. پس از آن که بالأخره اطمینان حاصل کرد موش جانی ندارد، از سر تا دم با دهان واریش کرد؛ چنین می‌نمود که انگار مشغول اندازه‌گیری جسد موش و در

عین حال بوسیدن آن است. سرانجام دهان گشود و آرواره‌ها را باز کرد.

دکتر فیلیپس با اراده تمام جنگید تا دیگر در آن لحظه چشمش به زن نیفتد. با خود فکر کرد که اگر زن نیز مثل مار دهان باز کرده باشد و چشمش در آن حالت به زن بیفتد، هراس تمام وجودش را فراخواهد گرفت. مقاومت کرد و سرنچرخاند.

مار دهانش را باز کرده و در حال بلعیدن سر موش بود. کمی بعد، با حرکات کرم‌وار، آرام‌آرام و تدریجی شروع به قورت دادن باقی بدنش کرد. آرواره را باز و بسته می‌کرد و هر بار، موش اندکی بیش‌تر به دورن بدنش می‌خزید.

دکتر فیلیپس از این صحنه رو برگرداند و به میز آزمایشش برگشت. با اوقات تلخی به زن گفت: «شما باعث شدید حواسم به کلی از یکی از ظروف آزمایش پرت شه. این طوری ترتیب کل مجموعه آزمایشی به هم ریخت.» یکی از ظروف را زیر میکروسکوپی معمولی قرار داد و آن را واریسی کرد و سپس با عصبانیت محتوای تمام ظروف شیشه‌ای را داخل سینک ریخت. امواج هم‌اکنون فرونشسته بودند و تنها صدای سایش نرمی از امواج زیر کابین به گوش می‌رسید. مرد جوان دریچه‌ای که کنار پایش روی کف اتاق بود گشود و ستاره دریایی را توی آب تیره اقیانوس رها کرد. به سراغ گربه رفت که روی آن تخت چوبی به صلابه کشیده شده بود و گویی هم‌چنان لب‌خندی نیش‌دار به نور مهتابی بالای سرش می‌زد. جسدش تا کنون با مایع نگه‌دارنده پُف کرده بود. دکتر دستگاه فشار را قطع کرد، سوزن را درآورد و بعد رگ را بست.

رو به زن پرسید: «قهوه میل دارید؟»

زن پاسخ داد: «نه، ممنون. کم‌کم باید مرخص شم.»

زن کماکان مقابل مار زنگی ایستاده بود. مرد جوان به کنار او رفت. موش دیگر به‌طور کامل بلعیده شده و فقط نوک دُم صورتی‌اش اندکی بیرون از دهان مار مانده بود، درست شبیه زبانی دیگر. برای آخرین بار تلاشی در فرودادن موش کرد و دُم هم ناپدید شد. سرانجام دهانش را بست و دو دندان نیش جلویی فرو برده شد. این بار با شکمی پر به گوشه‌ای خزید، با بدنش فُرم دو حلقه تودرتو به خود گرفت و سرش را روی شن کف قفس گذاشت.

زن در این لحظه گفت: «دیگه به‌نظر الان می‌خوابه. از حضورتون مرخص می‌شم اما هرآزگاهی می‌آم تا به مار خودم غذا بدم. پول موش‌ها رو باهاتون حساب می‌کنم. خوش دارم خوب و زیاد غذا

بخوره. یه روزی بالأخره با خودم می‌برمش.» چشم‌هایش دیگر آن هاله‌ی محو و خیال‌آلود را نداشت؛ ادامه داد: «یادتون نره که اون دیگه مال منه. از زهرش استفاده‌ای نکنید؛ خوش دارم زهرش حفظ بشه. خب، شب‌تون به‌خیر.» مثل برق به درب ورودی رفت و بعد هم خارج شد. مرد جوان صدای قدم‌هایش را روی پله‌های کابین شنید، اما اصلاً نشانی از دور شدن او در پیاده‌رو به‌گوشش نخورد. یک صندلی را چرخاند و روی آن مقابل قفس مار نشست. همان‌طور که به مار خواب‌آلود و سیر خیره شده بود، به آن چه گذشته بود در فکر فرو رفت و با خود گفت: «نه... منی که این همه در مورد سَمبل‌های روان‌شناختی و جنسی خوندم، باز هم این قضیه برام قابل هضم نیست. شاید زیادی تنها و گوشه‌نشین شدم. شاید هم اصلاً باید مار رو از بین ببرم. ای کاش... نه! دعا و آرزو بلد نیستم.» هفته‌ها منتظر ماند تا شاید سر و کله‌ی زن پیدا شود. پیش خودش تصمیم گرفت که در صورت آمدن دوباره‌ی زن، این بار از کابین بیرون رود تا دوباره شاهد آن پیشامدهای کذایی نباشد. زن هرگز بازنگشت. دکتر ماه‌ها اوقاتی که در شهر گز می‌کرد، دنبال او هم می‌گشت. حتا چند باری پی‌زنی بلندقامت دوید که به‌نظر همان زن می‌آمد. اما هیچ‌وقت دیگر او را ندید. هیچ‌وقت.

## گل‌های داوودی

مِهی تیره، سنگین و زمستانی هم‌چون پارچه‌ای پشمین درهٔ سالیناس<sup>۴</sup> را از آسمان جدا کرده بود، و البته از همه‌جای دیگر دنیا. از هر سو مثل درپوش روی کوه‌ها را پوشانده و تمام آن درهٔ وسیع را تبدیل به یک ظرف در بسته کرده بود. روی سطح فراخ دره خیش کشاورزی زمین را زیرورو کرده و در پسِ خود، خاک تیره را به رنگ درخشانی هم‌چو فلز درآورده بود. در کشتزارهای اطراف دره نیز مراتع با آن رنگ زرین گویی زیر بارش آفتابی سرد و محو بودند؛ غافل از آن که درهٔ سالیناس اوایل زمستان آفتابی به خود نمی‌بیند. بر درختچه‌های پُربُرج بید در راستای رود برگ‌های زرد و باریک هم‌چون شعله‌های آتش افروخته بودند. زمان، زمان آرام و قرار بود و انتظار. هوا سرد بود و لطیف. نسیمی از جنوب غربی وزیدن گرفته و کشاورزان را تا حدودی امیدوار کرده بود که به‌زودی باران خوبی خواهد بارید؛ غافل از آن که مه و باران با هم جمع نمی‌شوند.

طرف دیگر رود پای دره، در مزرعهٔ هنری آلن، دیگر کار چندانی برای انجام نمانده بود؛ خرمن‌ها را چیده و انبار کرده و باغات را شخم زده بودند و منتظر تا که دست‌آخر باران بیاید و خاک را سیراب کند. گله در مراتع بالایی دره کم‌کم پشم‌شان سنگین و چیدنی شده بود.

الیسا آلن - همسر هنری - که مشغول کار در باغ گل خود بود، به آن سوی مزرعه نگاهی انداخت و شوهرش را دید که گرم گفت‌وگو با دو مرد کت‌وشلواوری‌ست. سه‌تایی‌شان کنار اتاقک تراکتور ایستاده بودند. آن دو مرد هم هریک پای خود را روی لبهٔ کناری تراکتور فورده‌سن<sup>۵</sup> گذاشته و سیگار بر لب، حین گفت‌وگو نگاهی نیز به آن می‌انداختند.

الیسا لحظاتی آنان را نگاه کرد و دوباره مشغول کارش شد. سی‌وپنج ساله بود و صورتی لاغر اما پراستقامت داشت و چشم‌هایی به‌شفافی آب روان. جثه‌اش با آن لباس باغبانی، بزرگ و حجیم به‌نظر می‌رسید؛ یک کلاه مشکی مردانه را تا روی ابروها پایین داده بود، کفش‌های زمخت و درشت هم به‌پایش و مانتویی نقش‌ونگاردار به‌تن که رویش را تقریباً تا پایین روپوش مخملی بزرگی پوشانده بود با چهار تا جیب بزرگ برای جادادن ابزار که با آن‌ها کار می‌کرد از قبیل قیچی باغبانی، بیلچه، چنگک، چاقو و هم‌چنین تخم گل‌ها. دست‌کش‌های بزرگ چرمی نیز برای مراقبت دستانش پوشیده بود.

هم‌چنان مشغول چیدن ساقه‌های داوودی یک‌ساله با قیچی کوتاه اما قوی‌اش بود و هرازگاهی نگاهی به آن دو مرد که کنار اتاقک تراکتور ایستاده بودند، می‌انداخت. وجناتی داشت جاافتاده و

زیبا که شور و شوق از آن می‌بارید. حتا کارکردنش با آن قیچی باغبانی کوچک به‌شدت مشتاقانه و پرشور و اُبَهِت می‌نمود. ساقه‌های داوودی در برابر توان‌گری و انرژی او نازک و ناچیز به‌نظر می‌آمدند. چند تار مو را با پشت دست‌کش از روی چشمانش کنار زد و چند ذره خاک روی گونه‌هایش افتاد.

پشت سرش خانه‌ساده‌ی زراعی و سفیدرنگ‌شان بود که اطرافش تا دم‌پنجره‌ها شمعدانی‌های سرخ روییده بودند. به‌نظر خانه‌ای می‌آمد که خوب آب‌وجارو می‌شود و شیشه‌ی پنجره‌ها نیز برق افتاده بود. پادری تمیزی نیز جلوی درگاهی خانه انداخته بودند.

الیسا نگاهی دیگر به اتاقک تراکتور انداخت. آن دو مرد غریبه دیگر داشتند سوار اتوموبیل فورد مدل بالای خود می‌شدند. الیسا یکی از دست‌کش‌ها را درآورد و انگشتان پرتوانش را توی دسته‌ی داوودی تازه‌روییده اطراف ریشه‌های قدیمی‌تر برد. برگ‌ها را دست کشید و جوانه‌هایی که تنگ هم بودند، واریسی کرد. خبری از سته و حلزون و خرخاکی و کرم گیاه‌خوار آن پایین‌ها نبود؛ انگشتان درشت‌خوی او هرگونه جانور موذی این‌چنینی را پیش از این که گزند ی برسانند، نابود می‌ساخت.

ناگاه الیسا از شنیدن صدای شوهرش جا خورد. بی‌سروصدا آمده و هم‌اکنون به حصار فلزی که باغ گل الیسا را از گاو و گوسفند و سگ و مرغ و خروس حفظ می‌کرد، تکیه داده بود و الیسا را نگاه می‌کرد:

«می‌بینم که دوباره مشغولی... شکی نیست محصول خوبی امسال نصیب می‌شه.»

الیسا صاف ایستاد و دست‌کش را دوباره دستش کرد. جواب داد: «آره، امسال محصول خوب و باکیفیتی می‌شه.» در لحن جواب و بر چهره‌اش گویی اندکی سرخوردگی نهفته بود.

هنری ادامه داد: «استعدادات توی انجام کارها ذاتیه... پارسال بعضی از این داوودی‌ها ت اندازه بیست سانت می‌شدن. کاش می‌تونستی همین جووری توی باغ میوه کار کنی و سیب‌هایی به همون درشتی به بار بیاری.»

الیسا چشم‌هایش را کمی تنگ کرد و گفت: «چرا که نتونم...؟ همون جور که گفتی، استعدادم توی کار باغبونی ذاتیه. درست مثل مادرم. هرچی دستش می‌اومد و می‌کاشت، ازش برداشت می‌کرد. می‌گفت باید "دست‌های باغبونی" داشته باشی تا بدونی باید چه کار کنی.»

هنری پاسخ داد: «خب حداقل توی گل‌کاری که جواب داده.»

«هنری، اون دوتا مرد که باهاشون صحبت می کردی کی بودن؟»

«آهان، خوب شد گفتم؛ اومدم همین رو بهت بگم. از کارخونه فرآورده های گوشتی غرب بودن. بهشون سی رأس گوساله سه ساله پروار فروختم. به قیمت خوبی دادم شون.»

«خوبه. آفرین به تو.»

هنری ادامه داد: «اليسا داشتم با خودم فکر می کردم امروز که شنبه ست و آخر هفته، چه طوره با هم برای شام بریم یه رستوران توی سالیناس، بعدش هم بریم یه فیلم ببینیم؟ جشن کوچیکی بگیریم.»

اليسا جواب داد: «بدک نیست. آره، خوب می شه.»

هنری لحن شوخ طبعش را به کار گرفت و گفت: «تازه، امشب مسابقه مشت زنی هم هست توی شهر. دوست نداری بریم یه مبارزه ببینیم؟!»

«نه، نه! دعوا و مبارزه دوست ندارم ببینم.»

«شوخی کردم، اليسا. می ریم فیلم می بینیم. بذار ببینم؛ الان ساعت دونه. برم اسکاتی رو گیر بیارم تا اون گوساله ها رو که فروختم از بالای تپه بیاریم پایین. دو ساعتی طول می کشه. حدود پنج راه می افتم، می ریم شهر و شام رو توی هتل کومینو می خوریم. چه طوره؟»

«خیلی هم خوبه. بدم نمیداد بیرون شام بخوریم.»

«خیله خب پس. برم یه چندتایی اسب گیر بیارم.»

اليسا گفت: «من هم فرصت می کنم یه چندتایی از این ردیف گل ها رو توی باغچه بکارم.»

چند لحظه بعد، شنید که شوهرش اسکاتی را از آغل صدا زد و سپس آن دو را دید که سوار بر اسب از راه مال روی تپه بالا می روند تا گوساله ها را بیاورند.

اليسا باغچه ای کوچک که خاک و ماسه داشت، برای ریشه دادن داوودی ها کنار گذاشته بود. با بیلچه خود خاک این باغچه را چند بار زیر و رو کرد و سپس کمی فشار داد تا سفت شود. بعد، ده تا شیار با چند سانت فاصله به موازات هم توی خاک کشید برای قراردادن ردیف جوانه گل ها. از توی باغچه داوودی ها، جوانه های ظریف و شکننده را با احتیاط خارج کرد، برگ های هر کدام را با قیچی اش آرام چید و یکی یکی کنار هم داخل دسته ای مرتب توی خاک آن یکی باغچه قرار داد.

در این لحظه بود که از سوی جاده صدای سم اسب و قیژ قیژ چرخ های درشکه ای به گوش رسید. اليسا سرش را بالا آورد و نگاهی انداخت؛ در امتداد آن جاده خاکی که از کنارش رود عبور می کرد و

اطرافش انبوه بید و بوته‌های ختمی روییده بود، یک وسیله چرخ‌دار غریب که چارپایان غریب‌تری آن را به‌پیش می‌کشیدند، نمایان شد؛ دلیجانی کهنه که پارچه‌سایبانی خمیده بر پشت آن تعبیه شده بود، شبیه درشکه‌های بین‌راهی و سترن. اسبی پیر و قهوه‌ای‌رنگ به‌همراه الاغی سفید و خاکستری آن را می‌کشیدند. پشت دلیجان بین دو چرخ عقب هم یک سگ لاغر و پادراز که ظاهراً از آن‌هایی بود که از ترکیب چند نژاد است، آرام و بی‌خیال دنبالش می‌آمد. روی پارچه‌کناری سایبان چیزهایی نوشته شده بود با حروف کج و معوج، شلخته و غلط‌دار: «تعمیر انواع زُروف آهنی، کطری، تابه، چمن‌زن، تیزکردن انواع قیچی و چاغو.» همه این‌ها توی دو ردیف کنار هم قطار شده بود و بالایش کلمه «تعمیر» با اعتماد به نفس بسیار با حروفی درشت و توی چشم. به‌نظر قبلاً رنگ مشکی حروف به سمت پایین شُرّه کرده و همان‌طور خشک شده بود.

الیسا دوزانو روی زمین نشسته بود و داشت دلیجان عجیب‌وغریب و قراضه را تماشا می‌کرد تا از جاده مقابل مزرعه بگذرد و برود؛ غافل از آن که به‌جای عبور از آن‌جا، راهش را کج کرد و وارد راه خاکی جلوی مزرعه شد. سروصدای چرخ‌های چوبی کهنه‌اش به هوا برخاست. آن سگ لاغرمردنی از میان دو چرخ پشتی به جلو دوید و از دلیجان پیشی گرفت. در دَم، دو سگ نگهبان مزرعه متوجه او شدند و به‌سمتش جست زدند، اما لحظه‌ای بعد هر سه باز ایستادند. اندکی دَم خود را توی هوا برای هم تکان دادند و با قدم‌های پراضطراب و هشیار، با نجابت و متانتی سگ‌وار، در حالی که باد در پوزه‌شان انداخته بودند، دور هم آرام شروع کردند به راه رفتن. دلیجان به پشت حصار مزرعه الیسا رسید و آن‌جا توقف کرد. سگ تازه‌وارد که هم‌اکنون خود را میان سگ‌های مزرعه غریب و تک‌افتاده یافته بود، دُمش را روی کولش گذاشت و رفت زیر دلیجان و با دندان‌های تیزکرده گرفت و نشست.

مردی که روی صندلی دلیجان نشسته بود، رو به الیسا بلند گفت: «این جوریش و نینید! باید توی دعوا که شور برش می‌داره تماشاش کرد چه سگیه.»

الیسا خندید و جواب داد: «بله، مشخصه! چه قدری معمولاً طول می‌کشه که شور برش داره؟!» مرد خنده الیسا را همراهی کرد و از ته دل قهقهه زد. گفت: «بعضی وقت‌ها هفته‌ها طول می‌کشه...» این را گفت و از روی چرخ پرید پایین. آن اسب و الاغ مثل گل‌های پژمرده جلویش گردن خم کردند.

الیسا متوجه شد که او مردی ست درشت‌هیکل. با این‌که موی سر و ریشش جوگندمی شده بود،

اصلاً سن و سال دار به نظر نمی‌رسید. کت و شلوار مشکی کهنه‌اش چروک و مندرس بود و لکه‌های روغن رویش را کثیف کرده بود. به محض آن که صدای خنده و قهقهه‌اش پایان یافت، از چهره و چشم‌هایش نیز آثار خنده رخت بربست. چشم‌هایی تیره‌رنگ داشت با همان حس و حال آشنای دنیادیدگی که در نگاه قافله‌داران و ملوانان دیده می‌شود. دست‌های زمختش را با آن ترک‌ها و شیارهای چرک روی حصار آهنی گذاشت و کلاه کهنه‌اش را برداشت. رو به ایسا گفت: «من مسیر اصلی‌م رو گم کردم، خانم. می‌شه بگید این راه خاکی از روی پل رودخونه به شاه‌راه لس‌آنجلس منتهی می‌شه یا نه؟»

ایسا بلند شد و قیچی باغبانی را توی جیب پیش‌بندش چپاند و گفت: «البته. بله، به اون‌جا راه داره، اما خیلی پیچ‌وخم توی مسیرش هست و بعدش هم درست از کنار راه گلی رودخونه رد می‌شه. فکر نمی‌کنم اسب و الاغتون بتونن از پشش بر بیان.»

مرد با اعتماد به نفس بالا پاسخ داد: «نگم براتون این زبون بسته‌ها از پس چه کارهایی بر میان!»

ایسا پرسید: «وقتی شور برشون می‌داره؟»

مرد لحظه‌ای لب‌خند زد و گفت: «دقیقاً، وقتی شور برشون می‌داره...»

ایسا گفت: «بسیار خب، به گمونم اگه برگردین به جاده سالیناس و شاه‌راه اون‌جا رو انتخاب کنید، تو وقت‌تون صرفه جویی کردین.»

مرد یکی از سیم‌های حصار را با یکی از انگشتان درشتش گرفت و کشید و صدایی از آن بلند کرد. گفت: «نه‌خیر خانم، عجله‌ای ندارم. عرضم به حضورتون، من هر سال از سیاتل به سن‌دیگو می‌رم و کل سال تقریباً توی راهم. شش ماه مسیر رفت به سن‌دیگو و شش ماه برگشت به سیاتل. خوش دارم ییلاق و قشلاق کنم و آب‌وهوا عوض کنم.»

ایسا دست‌کش‌ها را از دست درآورد و گذاشت‌شان توی جیبش کنار قیچی باغبانی. دستی بر پیشانی خود زیر آن کلاه مردانه‌اش کشید تا موهای پریشان را مرتب کند. گفت: «به‌نظر راه‌وروش خوبی واسه زندگی کردن میاد.»

مرد به نرده فلزی تکیه داد و اندکی به جلو خم شد. گفت: «فکر کنم متوجه اون نوشته‌های روی درشکه‌م شدید. کتری و ظروف تعمیر می‌کنم و قیچی و چاقو تیز می‌کنم. از این جور کارها ندارید براتون انجام بدم؟»

الیسا بلافاصله جواب داد: «نه راستش. ندارم.»

مرد ادامه داد: «اما قیچی تیزکردن کار هرکسی نیست. خیلی‌ها موقع تیزکردن خرابش می‌کنن، اما من ابزار خوبی دارم. یه چیزی شبیه قرقره کوچیک می‌مونه، اما کارش رو خوب انجام می‌ده.»

«نه، قیچی‌های من همه‌شون تیزن.»

مرد هم‌چنان ادامه داد: «خیله خب، کتری چه‌طور؟ کتری غرُشده یا سوراخ ندارید؟ من می‌تونم مثل روز اولش کنم تا از خریدن کتری نو بی‌نیاز بشید و پولش رو بذارید توی جیب‌تون.»

«نه! گفتم که، چیزی ندارم تعمیرش کنید.»

چهرهٔ مرد ناگاه آثار غم به خود گرفت. با لحنی که گویی بغض در آن بود، گفت: «امروز هیچ کاری برای انجام گیرم نیومده. این‌طوری امشب یه لقمه نون هم گیرم نمیاد... ببینید خانم، من از راه اصلی‌م دور افتادم. توی اون مسیر از سیاتل تا سن‌دیگو یه‌عالمه آدم من رو می‌شناسن و وسایل‌شون رو برام نگر می‌دارن تا براشون تعمیر کنم، چون این رو می‌دونن که کارم درسته و توی خرج و مخارجشون صرفه‌جویی می‌شه.»

الیسا که اندکی معذب شده بود، پاسخ داد: «متأسفم، اما من چیزی ندارم که شما درستش کنید.»  
مرد سرش را پایین انداخت و نگاهش را به زمین دوخت. چند لحظه‌ای گذشت تا چشمش به باغچهٔ گل‌های داوودی افتاد که الیسا چندی پیش مشغول کار روی آن بود. پرسید: «خانم... این گل‌ها اسم‌شون چیه؟»

حس معذب‌بودن و مقاومت‌گویی که از وجنات الیسا به‌کلی پاک شد. با شعف جواب داد: «این‌ها گل داوودی‌ن، سفیدِ درشت و زرد. من هر سال داوودی می‌کارم، بهتر و درشت‌تر از هرکس دیگه‌ای این اطراف.»

مرد مجدداً کنجکاوانه پرسید: «یه‌جور گل با ساقه‌های بلندن، نه؟ درست شبیه یه پُف دود رنگارنگ که به هوا بلند شدن.»

«آفرین، دقیقاً. چه توصیف قشنگی!»

مرد گفت: «بوش برای چند لحظهٔ اول یه‌جورایی زنده‌ست.»

الیسا پاسخ داد: «بوی تندِ خوبی داره. اصلاً هم زنده نیست.»

مرد حرفش را پس گرفت و گفت: «البته من خودم هم می‌پسندمش.»

الیسا گفت: «امسال شکوفه‌هایی داشتم به اندازه بیست سانت.»

مرد اندکی بیشتر به جلو خم شد و گفت: «من یه خانم توی همون مسیر می‌شناسم که قشنگ‌ترین باغ گلی رو داره که می‌تونید به عمرتون ببینید. هر جور گلی که بگید توی باغچه‌ش داره، الا گل داوودی. بار آخر که داشتم یه تشت مسی رو براش درست می‌کردم - این رو هم بگم که این کار مشکلیه، اما من خوب از پشش برمیام - به من گفت: "اگه هر وقت رات افتاد جایی که گل داوودی داشت، ممنون می‌شم چند تا دونه تخم برام بیاری". آره، به گمونم هم‌چین چیزی بهم گفت.»

الیسا چشم‌هایش را درشت کرد و گفت: «این خانم انگار اصلاً هیچ‌چی در مورد گل‌های داوودی نمی‌دونسته. می‌شه تخم‌شون رو کاشت، اما بهترین و ساده‌ترین روش اینه که جوونه‌های کوچیک‌شون رو توی خاک بکاری، مثل اون‌هایی که اون‌جا می‌بینید.»

«که این طور. می شه چندتایی برایش ببرم؟»

«چرا نشه. می تونم براتون چندتایی توی خاک نم بذارم تا با خودتون ببرید. اگه توی خاک خیس نگه داشته بشن، ریشه می دن و بعدش می شه منتقل شون کرد توی خاک باغچه.»

مرد گفت: «شک ندارم خوش حال می شه از این گل ها داشته باشه. گفتید قشنگ می شن؟»  
الیسا با برقی در نگاهش جواب داد: «خیلی! خیلی قشنگن.» باهیجان دستش را بالا برد و کلاه را برداشت و موهای مشکی و لطیفش را در هوا تاب داد. بعد گفت: «همین الان چندتا می ذارم توی گلدون تا هر جا که خواستید با خودتون ببریدش. بیاید داخل!»

در حالی که مرد از در چوبی حصار به داخل حیاط می آمد، الیسا با شور و اشتیاق از کنار ردیف شمعدانی ها به پشت خانه دوید و یک گلدان قرمز بزرگ با خودش آورد. دوزانو روی زمین نشست و از خاک رس زیر پایش مشت مشت برداشت و توی گلدان نو و برآقی که آورده بود، ریخت؛ به کلی فراموش کرده بود دست کش در دستش کند. سپس جوانه های کوچکی که انتخاب کرده بود یکی یکی برداشت و با انگشتان مصمم و توان گرش توی گلدان قرار داد و خاک اطرافشان را با فشار مشت خود کمی سفت کرد. مرد تمام این مدت بالاسرش مشغول تماشا بود. الیسا رو به او گفت: «الان بهتون می گم که باید با جوونه ها چی کار کرد تا به اون خانم توضیح بدید.»

«باشه، سعی می کنم به خاطر بسپرم.»

الیسا گفت: «بسیار خب. ببینید، بعد از حدود یه ماه دیگه که این جوونه ها ریشه می دن، باید هر کدوم شون رو از خاک گلدون خارج کنه و بکاره توی خاک مرغوب.» یک مشت خاک تیره باغچه را برداشت و به مرد نشان داد و ادامه داد: «می بینید؟ یه خاک مثل همین. این طوری جوونه ها سریع و خوب رشد می کنن. و یادتون باشه بهش بگید اواسط تابستون هر کدوم رو به ارتفاع بیست سانت از خاک هرس کنه.»

مرد پرسید: «قبل از این که شکوفه بدن دیگه، درسته؟»

الیسا که وجد در چهره اش موج می زد، پاسخ داد: «بله، درسته، قبل از این که شکوفه بزنن، چون دوباره شروع به رشد می کنن. تا این که اوایل پاییز کم کم شکوفه ها پیداشون می شه.» به این جا که رسید، لحظه ای مکث کرد، انگار که مردد باشد و دنبال کلمات بگردد: «گل ها توی این قسمت یعنی شکوفه زدنه که بیشترین مراقبت و رسیدگی رو احتیاج دارن. نمی دونم چه جوری منظورم رو برسونم...» نگاهش را به نگاه مرد دوخت؛ گویی که در چشم هایش دنبال چیزی می گشت.

لحظاتی همان‌طور غرق شد و بعد ادامه داد: «اصلاً بذارید این‌طوری بهتون بگم... تا حالا چیزی در مورد "دست‌های باغبونی" شنیدید؟»

«اگه بگم شنیدم، دروغ گفتم خانم.»

«خب... من فقط می‌تونم حس داشتنش رو براتون توصیف کنم... حس داره شبیه... شبیه وقتی که شکوفه‌های اضافی رو هرس می‌کنی... همه‌چیز با نوک انگشتات قابل لمس... انگاری که انگشتات فارغ از تو دارن کار خودشون رو انجام می‌دن... تو فقط حس می‌کنی شون که پشت سرهم مشغول چیدن شکوفه‌هان... بدون این‌که خطا و اشتباهی از شون سر بزنه؛ انگار که با گیاه یکی شدن... می‌دونی...؟ انگشتات با گل‌ها پیش هم، عین هم. تا بازوهات حس شون می‌کنی. این‌طوری هیچ‌وقت اشتباهی انجام نمی‌دن، چون کامل حس شون می‌کنی... هیچ خطایی. متوجه منظورم هستی؟ می‌دونی چی می‌گم؟» همان‌طور مثل قبل روی زمین زانو زده و نگاهش را به مرد بالاسرش دوخته بود. سینه‌اش با نفس‌های پراز اشتیاق بالا و پایین می‌رفت.

مرد چشم‌هایش را اندکی تنگ کرد و نگاهش را عمداً دزدید. پاسخ داد: «یه چیزهایی متوجه می‌شم...» سپس در ادامه گفت: «بعضی شب‌ها توی اون درشکه -

رگه‌ای از احساس و بغض در لحن الیسا خزید. حرف مرد را برید و گفت: «من هیچ‌وقت شبیه تو توی دلیجان زندگی نکردم، اما می‌فهمم چی می‌گی... وقتی توی ظلمات شب، ستاره‌های پرنور می‌درخشن و همه‌جا سکوت... آدم انگار توی آسمون شب بالا و بالاتر می‌ره و حس می‌کنی هر ستاره با نور و گرمای سوزان خودش تا اعماق وجودت نفوذ کرده؛ همون قدر گرم و دل‌نشین و... همون قدر زیبا.» همان‌طور که آن‌جا دوزانو نشسته بود، بی‌اختیار دستانش به سمت پاچه کتیف و روغنی شلوار مرد رفت. انگشتان مردد او چیزی مانده بود که پاچه را لمس کنند که ناگاه دستش را پس کشید. هم‌چون زبان بسته‌ای شرم‌سار سر به زیر انداخت.

مرد گفت: «درسته، به‌قول شما دل‌نشین و زیباست. البته نه وقتی که شب قبل از خواب یه لقمه نون نداری که بخوری!»

الیسا برخاست و قامت راست کرد. آثار شرم در چهره‌اش بود. گلدان را به سمت مرد دراز کرد و آرام در بغل او گذاشت. گفت: «بفرما. بذاریدش کنارتون روی صندلی دلیجان تا حواس‌تون بهش جمع باشه. بذارید ببینم می‌تونم چیزی براتون پیدا کنم تا تعمیر کنید.»

به پشت خانه رفت. توی خرت و پرت‌های داخل یک پیت حلی گشت و دوتا ماهی تابه کهنه و قراضه فلزی گیر آورد. آن‌ها را به مرد داد و گفت: «بفرمایید. شاید بتونید این‌ها رو درست کنید.»

لحن و رفتار مرد گویی بلافاصله عوض شد و حالتی اوستامآبانه به خود گرفت. گفت: «مطمئن باشید درست می‌شن مثل روز اول شون.» از پشت دلیجان خود یک چکش کوب کوچک آورد و از داخل جعبه ابزاری روغن گرفته هم یک چکش بیرون کشید. ایسا از در چوبی مزرعه بیرون آمد تا او را در حال کار بر روی آن ظروف کهنه تماشا کند. مرد لب و دهانش را محکم و مصمم چفت کرده و حالتی کاملاً فنی به خود گرفته بود. یکی دو بار هنگامی که به جای سخت کار رسید، لب پایینی‌اش را آرام گزید.

ایسا از او پرسید: «توی همین دلیجان می‌خواهید، درسته؟»

«بله، خانم، توی همین دلیجان. آفتاب باشه یا بارون و برف، این جا جام امنه.»

ایسا پاسخ داد: «باید خیلی جذاب و قشنگ باشه. ای کاش خانم‌ها هم می‌تونستن این جور زندگی کنن.»

«اما این روش درست زندگی برای یه خانم نیست...»

ایسا لب‌ها را از هم گشود و لب‌خندی زد، طوری که دندان‌هایش پیدا شد. گفت: «چه‌طور؟ شما از کجا می‌دونید؟»

مرد به صرافت افتاد و پس از کمی مکث پاسخ داد: «اصلاً من چه بدونم، خانم! نه‌خیر... این هم از ظروف تون. دیگه نیازی به خریدن نوی این‌ها پیدا نمی‌کنید.»

«چه قدر شد؟»

«قابلی نداره. پنجاه سنت کافیه. با این که دست‌مزد کمه اما کارم رو خوب انجام می‌دم، اینه که همه‌جای جاده مشتریام همیشه ازم راضی‌ن.»

ایسا یک اسکناس پنجاه‌سنتی از خانه آورد و کف دست مرد گذاشت. گفت: «راستی من هم بلدم قیچی و چاقو تیز کنم و کتری و ظروف قراضه رو درست کنم. تعجب می‌کنید ببینید می‌تونم هم کارتون بشم. بهتون نشون می‌دم یه خانم چه چیزهایی ازش برمیدار!»

مرد چکش خود را توی جعبه روغن گرفته‌اش گذاشت و چکش کوب را نیز جایی توی دلیجان انداخت. رو به ایسا کرد و گفت: «این جور زندگی برای یه خانمی مثل شما می‌تونه خطرناک باشه.

تنهایی داره، خانم... شب‌ها حیوون و جونور دوروبر دلیجان پرسه می‌زنه.» پایش را روی لبه چوبی بین چارپا و دلیجان و دستش را هم روی کمر سفید الاغ گذاشت و خود را این‌طوری بالا کشید. پس از آن‌که روی صندلی نشست و بند افسارها را در دست گرفت، گفت: «ازتون خیلی ممنونم، خانم. همون کاری که گفتید رو انجام می‌دم؛ مسیر رو برمی‌گردم و می‌ندازم توی جاده سالیناس.»

الیسا پاسخ داد: «حواس‌تون باشه اگه مسیرتون طولانی شد، خاکش رو نم نگه دارید.» «چی خانم؟ خاک؟ آهان، بله بله! منظورتون خاک گل‌های داوودیه. حتماً.» این را گفت و چارپاها را هُش کرد. آن‌ها هم مجدداً با عشوه گردن‌شان را داخل حلقه افسار کردند. آن سگ هم به محل سابق خود میان دو چرخ عقب برگشت. دلیجان دوباره از همان مسیر که آمده بود، در راه خاکی جلوی مزرعه آرام و کشان‌کشان شروع به حرکت کرد و در مسیر ناهموار کنار رود از نظر دور و دورتر می‌شد.

الیسا جلوی حصار آهنی باغچه‌اش ایستاد و دورشدن تدریجی آن دلیجان را تماشا کرد. شانه‌ها را قرص بالا داده بود و دست را سایبان کرده و با چشمان نیمه‌باز دوردست را می‌نگریست، طوری‌که منظره در نظرش محو و غبارآلود می‌آمد. بر لب‌هایش آرام و نجواگونه کلمات خداحافظی شنیده می‌شد. پیش خود زیر لب می‌گفت: «خداحافظ... خداحافظ... ای مسیر روشنایی و امید...» خودش از این کلمات جا خورد. افکارش را زدود و اطراف را پایید تا ببیند کسی صدایش را شنیده یا نه. فقط سگ‌ها آن‌جا بودند. همان‌ها هم در حالت درازکش روی زمین سرشان را به سمت الیسا بالا آوردند و سپس دوباره پوزه بر خاک گذاشتند و به چُرت‌شان ادامه دادند. الیسا برگشت و با عجله به سمت خانه دوید.

در آشپزخانه دستش را برد پشت اجاق و گرمی مخزن آب را امتحان کرد. مخزن از گرمای اجاق که تمام روز برای ناهار روشن بود، داغ شده بود. به حمام رفت و لباس‌های خاکی و کثیفش را کند و گوشه‌ای انداخت. سپس تمام تنش را خوب خوب با یک فرچه سفت کشید تا پوستش سرخ شد. خودش را که خشک کرد، جلوی آینه اتاق خواب تمام‌قد ایستاد و شروع کرد به ورنانداز کردن بدن خود. شکمش را تو و بعد بیرون داد؛ سرش را برگرداند و از بالای شانه به کمرش نگاهی انداخت.

اندکی بعد، یکی‌یکی لباس‌هایش را به تن کرد. نوترین لباس‌های زیرش را پوشید و زیباترین جوراب‌شلواری‌هایش را به‌پا کرد و همچنین آن لباس مهمانی خاصش را که مظهر زیبایی‌اش به‌شمار می‌رفت، پوشید. موها را با دقت و ظرافت مرتب کرد، ابروهایش را خط مداد کشید و

لب‌هایش را قرمز کرد.

پیش از آن که کارش به‌طور کامل تمام شود، صدای سُم اسب هنری و فریاد او و شاگردش را از دور شنید که داشتند آن گوساله‌های سرخ‌مو را داخل آغل می‌کردند. صدای در آغل بزرگ را شنید که با ضرب بسته شد و دیگر خود را آماده رسیدن هنری می‌دید.

صدای قدم‌های او را از پشت درگاهی شنید. هنری وارد خانه که شد، بلند گفت: «ایسا! کجایی؟» ایسا نیز بلند پاسخ داد: «این‌جا توی اتاق خوابم؛ دارم حاضر می‌شم. آب گرم برات توی حمام گذاشتم. عجله کن. دیرمون می‌شه‌ها!»

هنری که توی حمام مشغول نشستن خود شد، ایسا کت‌وشلوار مشکی او را برایش آماده کرد و روی تخت گذاشت، همین‌طور پیراهن و کراوات و جوراب‌هایش را. کفش‌های برق‌افتاده‌اش را هم روی زمین کنار تخت قرار داد. سپس رفت و منتظر روی پله‌های جلوی خانه نشست. از دور با نگاهش مسیر رود را دنبال می‌کرد و ردیف بوته‌های زرد کنار رودخانه را، که هنوز یخ‌زده و در آن مه تیره گویی ردّ باریکی از آفتاب روی زمین بودند. این تنها رنگِ فضا در آن غروب تیره‌وتار بود. همان جایی حرکت و ساکن مدتی طولانی نشست. حتا به‌ندرت پلک می‌زد.

هنری بالاخره در حالی که داشت کراواتش را توی جلیقه‌اش می‌چپاند، از در بیرون زد. ایسا به‌خود آمد و خودش را جمع‌وجور کرد. هنری متوجهش شد و پس از آن که او را ورنانداز کرد، گفت: «ایسا! چه خوب شدی!»

«خوب شدم؟ منظورت چیه از "خوب"؟»

هنری به‌صرافت افتاد و جواب داد: «نمی‌دونم... منظورم اینه که متفاوت به نظر می‌رسی، خوش حال و محکم.»

«محکم؟ منظورت چیه از "محکم"؟»

هنری که گیج شده بود، گفت: «بازی گرفته؟! آره انگار، شوخی گرفته... حالا که این‌طوره، منظورم اینه که اون قدری محکم و استوار به نظر می‌آی که می‌تونم یه گوساله رو توی بغلت خرد کنی و مثل هلو بخوری‌ش.»

ایسا این را که شنید، جدیتش را از دست داد و گفت: «هنری! این جووری حرف نزن. این چه حرفاییه؟!» مکثی کرد و دوباره جدی شد و با اعتماد به نفس خاصی گفت: «آره، درسته. من قوی و

محکم. فقط قبلا نمی‌دونستم چه قدر قرص و محکم...»

هنری نگاهی به اتاقک تراکتور در آن سو انداخت و دوباره ایسا را نگاه کرد. لحن معمولش را بازیافته بود: «می‌رم ماشین رو بیارم جلوی در. تو هم برو پالتوت رو بپوش و بیا.»

ایسا رفت داخل و از آن جا شنید که هنری ماشین را آورد جلوی در مزرعه و روشن منتظر ماند. ایسا چند دقیقه‌ای با کلاه روی سرش وقت گذراند. آن قدر این‌ور و آن‌ور شد تا بلاخره هنری ماشین را خاموش کرد. سرانجام پالتویش را پوشید و از در خانه بیرون زد.

ماشین سواری کوچک‌شان در راستای جاده‌ی خاکی ناهموار کنار رود به راه افتاد. در مسیر، پرندگان و خرگوش‌ها را می‌ترساند و به داخل بوته‌ها می‌راند. دو تا دُرنا هم با بال‌های سنگین و بزرگ‌شان از روی بوته‌ها جَست زدند و توی بستر رود فرود آمدند.

لحظه‌ای بعد، دورتر روی کف جاده لکه‌ای تیره توجه ایسا را جلب کرد. خوب متوجه شد چیست. از کنارش که عبور می‌کردند، ایسا سعی کرد نگاهی به آن نیندازد، اما نتوانست. اندوهگین زیر لب به خود گفت: «احتمالا از روی دل‌بخت پرت شده توی جاده. امکانش هست. اما خب گلدونش رو نگه داشته... آره درسته، گلدون رو می‌خواسته، همین‌ه که به خودش زحمت نداده خاک و گل‌ها رو برداره.»

اتومبیل از پیچی گذشت و کمی جلوتر دل‌بخت نمایان شد. ایسا سرش را کامل به سمت همسرش برگرداند تا چشمش به آن درشکه‌ی چادر کشیده‌شده با آن چارپاهای نامتناسبش نیفتد. لحظه‌ای گذشت و اتومبیل از آن سبقت گرفت. ایسا موفق شد نگاهی نیندازد. بلند، طوری که صدایش از پس صدای موتور شنیده شود، به هنری گفت: «امشب شام خوبی می‌خوریم. خوش می‌گذره.»

هنری جواب داد: «می‌بینم که دوباره لحت عادی شد...» یک دستش را از روی فرمان برداشت و روی زانوی ایسا گذاشت. ادامه داد: «از این به بعد باید بیشتر بیرون ببرمت. برای هردومون خوبه. اون جا توی مزرعه خرفت شدیم!»

«هنری... سر شام می‌تونیم شراب هم بخوریم؟»

«چرا که نه! حتما.»

برای لحظاتی ساکت شد. سپس گفت: «هنری... توی این مسابقه‌های مشت‌زنی که گفتی، مردها خیلی هم‌دیگه رو کتک می‌زنن؟»

«گاهی اوقات؛ خیلی کم. چه طور مگه؟»

«خب آخه دربارہ شون شنیدم که دماغ ہم دیگه رو می شکونن و ہم دیگه رو خونی مالی می کنن. چند جا خوندم که دست کش بوکس شون اون قدر خونی می شه که سنگینی می کنه.»

هنری برگشت و او را نگاه کرد و باتعجب گفت: «ایسا! نمی دونستم هم چنین چیزهایی هم می خونی...!» اتومبیل را لحظه ای متوقف کرد تا به راست پیچد و سپس از روی پل رودخانه سالیناس به مسیر ادامه دادند.

ایسا چند لحظه بعد دوباره پرسید: «زن ها هم برای تماشای مسابقه ها می آن؟»  
«آره هه، بعضیا می رن... بینم، داستان چیه ایسا؟ نکنه می خوای تو هم بری و ببینی؟ فکر نمی کنم خوشت بیاد، ولی اگه بخوای می تونم امشب ببرمت.»

ایسا توی صندلی اش به پشت تکیه داد و گفت: «نه راستش! اصلا دلم نمی خواد...» رویش را از هنری به سمت پنجره چرخاند و گفت: «همین که امشب بیرون شراب بخوریم، برام بسه...» یقه پالتویش را بالا داد تا هنری متوجه نشود دارد حق حق می کند، نه مثل بچه که یک پیرزن.

داستان «کیفرجو» بر اساس روی‌دادی واقعی در سن‌خوزه کالیفرنیا به‌تاریخ ۱۶ نوامبر ۱۹۳۳ است، یعنی مراسم مجازات دو شخص به‌نام‌های جان موریس هولمز و تامس هارولد ثرماند. این داستان نخستین‌بار تحت عنوان «موردی از تاریخ» در یک دفترچه از استاین‌بک یافت شد. استاین‌بک چکیده‌ای برای پی‌رنگ داستان‌ش نوشته که به شرح زیر است:

«(درباره کاراکتر) جان رمزی (Ramsey John): او از جنگ بی‌زاری داشت و آن‌را از دست داد. به آرامش کاشانه خود بازمی‌گردد، به جایی که از ماجراها خبری نیست، چرا که جنگ، خود، ماجرا و نقشه‌ای بس عظیم است. در اطراف مزرعه خود گم‌گشته و حیران می‌پلکد. به‌دنبال یک دسته می‌گردد تا به آن ملحق شود، اما نمی‌یابد. پریشان است و گم‌گشته. تا آن‌که بالأخره جوش و خروش را در یک مراسم دسته‌جمعی اعدام می‌یابد. گویی حس مهیب جنگ به او دست می‌دهد، البته نه آن‌چنان مهیب، که در اصل حس توقف عطش جنگیدن؛ تشنگی برای الحاق به یک گروه. عطش او از نوعی به نوع دیگر تغییر کرده. اهمیتی هم مگر دارد؟! این جماعت نه تنها عبث نیست، بلکه چیزی کارآمد است.»

مفهوم دسته (phalanx) واژه به‌خصوص استاین‌بک بود برای توصیف روان‌شناختی گروه انسان‌ها و جماعت؛ نظریه‌ای که چند سالی روی آن کار کرده بود. «موردی از تاریخ» با وجود طولانی‌بودنش (۴۵۰۰ کلمه) هیچ‌گاه به‌شکل یک داستان دنبال نشد و جای‌گاه خود را بعداً در نظریات اجتماعی استاین‌بک یافت.

- از «دره وسیع» (Valley Long The)، مجموعه منتخب داستان‌های کوتاه استاین‌بک، نشر پنگوئن، ۱۹۹۵، با شرح و اضافات جان تیمرمن.

داستان «مار» اولین بار در ۱۹۳۵ و بعد در ۱۹۳۸ با عنوان «ماری از آن خود» منتشر شد. استاین‌بک در یک مقاله چاپ‌شده به سال ۱۹۵۱ خاطره‌ای را مطرح می‌کند که سپس‌تر مبنای داستان کوتاه «مار» شد:

«یک شب ماجرای رخ داد که بعدها در داستان کوتاهی استفاده‌اش کردم. معنا و مفهوم خاصی

برای این رخداد ندارم و حتا نامه‌هایی که در مورد معنای فلسفی پشت آن می‌پرسند، جواب نمی‌دهم. فقط می‌دانم که اتفاق افتاد، همین. خیلی خلاصه‌اش این است که: «یک شب، زنی پیش‌مان آمد تا یک مار زنگی بخرد. از قضا ما هم یکی داشتیم و از آن‌جا که اندکی پیش‌تر آن را در حال جفت‌گیری با ماری دیگر در قفس دیده بودیم، می‌دانستیم که نراست. زن پول مار را حساب کرد و اصرار داشت که غذا به آن بدهیم. از این رو پول یک موش سفید را هم به ما داد تا به‌عنوان غذا به مار بدهیم. (اد (که شخصیت دکتر فیلیپس بر پایه اوست) موش را توی قفس گذاشت. مار آن را نیش زد و کشت و بعد آرواره‌اش را از هم باز کرد و آماده خوردنش شد». چیز ترس‌ناک در مورد این پیش‌آمد این است که آن زن که غرق ماجرا شده بود، دهان و آرواره خود را درست شبیه و هم‌زمان مار باز و رفتار آن را تقلید کرد.»

ویستر استریت (Street Webster) که خود شاهد عینی ماجرا بود، در مقاله «به یاد جان استاین‌بک» (Steinbeck John Remembering) چاپ ۱۹۷۵ روایتی از ماجرا ارائه می‌دهد که اندکی با روایت استاین‌بک متفاوت است:

«دختر مذکور آن شب پیش ما بود و بگینگ از اد خوشش آمده بود. اد هم او را دعوت کرد به آزمایش گاهش. دختر جذابی بود. اد به او گفت که باید به مار غذا بدهد. یک قفس بزرگ داشت پر از موش‌های سفید. یکی از آن‌ها را انتخاب کرد و توی قفس مار زنگی گذاشت. موش بی‌چاره این‌ور و آن‌ور می‌دوید و این دختر هم به‌غایت از این منظره لذت برد، تا آن که کمی بعد، موش کوچک از ورجه‌وورجه بازایستاد و مار زنگی در دم به آن حمله کرد.»

- از «دره وسیع» (Valley Long The)، مجموعه منتخب داستان‌های کوتاه استاین‌بک، نشر پنگوئن، ۱۹۹۵، با شرح و اضافات جان تیمرمن.

[←۳]

Monterey

[←۴]

Valley Salinas: منطقه‌ای پست در غرب و جنوب غربی ایالت کالیفرنیا در اطراف رودخانه فصلی سالیناس که منطقه‌ای به‌شدت حاصل‌خیز است. شهر سالیناس در این ناحیه زادگاه جان استاین‌بک است - م.

شهر کتاب (nbookcity.com)



در این سه داستان کوتاه پر از شور و شرر، که همگی در دره‌ی سالی‌ناس کالیفرنیا واقع شده‌اند، یکی از بزرگ‌ترین و انسان‌مدارترین نویسندگان امریکا به ترتیب قصه‌ی خشونت‌ی دسته‌جمعی، ملاقاتی پُر واهمه و خیانتی تلخ را روایت می‌کند.

ادبیات مدرن ۲۲

ISBN: 978-622-5719-00-2



9

786225

719002